

بیت

باب هفتم جهنم

نویسنده: ع - هدی

یادداشت شروع فیلمنامه

امام باقر (علیه السلام):

درباره آیه «جهنم هفت در دارد و برای هر در، گروهی از آنان ...» - فرمود: به من خبر رسیده

- و البته خدا دانتر است - که خداوند برای دوزخ هفت طبقه‌ی زیرین قرار داده است؛

فوقاتی‌ترین طبقه‌اش درکِ جحیم است، درکِ دوم لظیست؛ درکِ سوم سقر؛ درکِ چهارم

حطمه؛ درکِ پنجم هاویه؛ درکِ ششم سعیر و درکِ هفتم جهنم است...، و جهنم چاهی است که

وقتی دهان باز کند، درآورترین آتش‌ها از آن به شدت زبانه می‌کشد.

میزان الحکمه با ترجمه فارسی جلد ۲ ص ۳۶۷

۱. روز/خارجی/بازار محلی بوشهر

زنی بدحجاب با ظاهر بلوند در بازار می‌دود و از دور چند نفر داد می‌زنند: دزد! اون گُلدا

فایر دزده! بگیریدش! دزد!

زن می‌دود و بعضی مغازه‌دارها با دیدن او چیزی به طرفش پرت می‌کنند:

میوه فروش (با پرتاب گوجه پلاسیده): فاحشه!

زن خنده کنان وارد یک مغازه زینت‌آلات می‌شود و چند لحظه بعد دو زن او را به بیرون

هول می‌دهند: ملعون! برو بیرون! ایران جای امثال شما نیست.

زن دیوانه وار می‌خندد جلوی مغازه جاروفروشی توقفی می‌کند. پیرمرد جاروفروش یکی از جاروها را بلند می‌کند و تکان می‌دهد و می‌گوید: ای خبیث! برو به همون جا که ازش اومدی!

چند سوار نظامی وارد بازار می‌شوند. زن با دیدن آنها یکه می‌خورد و وارد یک مغازه پارچه فروشی می‌شود. علیمحمد با دیدن او می‌خندد و جلوی درب مغازه می‌ماند. مغازه‌دارها به نظامیان مخفیگاه زن را نشان می‌دهند. اسبها روبروی بزازی متوقف می‌شوند.

۲. روز/خارجی/جلوی درب بزازی

نظامی ۱: اون پتیاره‌ی انگلیسی اینجاست؟

۳. روز/داخلی/بزازی

زن خودش را زیر یک پارچه خز مخفی می‌کند.

۴. روز/خارجی/جلوی درب بزازی

علیمحمد(با اصرار قسم می‌خورد): نه به جدم قسم من کسی رو ندیدم اینا دروغ می‌گن

کسی اینجا نیست! واللّٰه قسم کسی نیست!

مغازه دار همسایه: دروغ میگه همینجاست!

علیمحمد: الهی جدم بزنه به کمر آدم دروغگو!

مغازه دار همسایه: الهی آمین!

نظامی ۲: باید مغز تو بگردیم برو کنار!

علیمحمد: بخدا همه توپها رو بستم باید جمع کنم برم! به جدم قسم دروغ نگفتم!
مغازه دار همسایه: تو چجوری سیدی انقدر راحت به جدت قسم دروغ میخوری؟ بخاطر
یه پتیاره کافر نشو! بیار تحویلش بده!

علیمحمد: یک لحظه صبر کنید!

۵. روز/داخلی/مغازه بزازی

وارد مغازه میشود: قرآن کو؟

زن از زیر خز یک کتاب به او می‌دهد. علیمحمد کتاب را می‌گیرد و جلوی درب مغازه
می‌رود.

۶. روز/خارجی/جلوی درب بزازی

علیمحمد با مشت به کتاب میکوبد: قسم می‌خورم به این کتاب. هرکس دروغ بگه
کافره! هرکس باور نکنه کافره!

نظامی‌ها به هم نگاه می‌کنند و سر اسب‌هایشان را کج می‌کنند و برمی‌گردند.

۷. روز/داخلی/بزازی

زن مانند گرگی که در لباس میش باشد پارچه‌ی خز را بالا می‌دهد و خنده‌ای شیطانی سر
می‌دهد و پشت دخل مغازه می‌نشیند. علیمحمد روی یک چهارپایه بلند کنار درب مغازه
می‌نشیند.

علیمحمد: یه دختر خوشگل انگلیسی دل و دین من رو برده!

گُلدا فایر: اسمت چیه؟

علیمحمد: علیمحمد. ما از شیراز اومدیم اینجا. خونه‌ی شما کجاست؟

گُلدا فایر: بهت یاد می‌دم!

علیمحمد (به اطراف نگاه می‌کند): منم که زیاد حافظه خوبی ندارم بهتره زودتر یاد بگیرم

تا فراموشش نکنم!

علیمحمد یکی از پارچه‌های تیره را می‌برد و به زن می‌دهد.

گُلدا فایر: هرچند حجاب مسلمانا برام قابل تحمل نیست ولی برای استتار فعلاً مجبورم

ازش استفاده کنم.

۰۸. روز/خارجی/بازار

بازار شلوغ است و علیمحمد به دنبال گُلدا فایر از بین مردم عبور می‌کنند.

۰۹. روز/خارجی/کنار خیابان

علیمحمد و گُلدا فایر کنار خیابان ایستاده اند. درشکه‌ای از خیابان عبور می‌کند.

درشکه‌چی، اسب را جلوی پای آنها نگه می‌دارد و آنها به طرف پشت درشکه می‌روند.

۱۰. روز/خارجی/درشکه

(فضایی مثل پشت وانت که کف آن فرش پهن شده. هرکس می‌خواهد سوار شود، از پشت مثل صندلی روی آن می‌نشیند، کفشش را درمی‌آورد و در دست می‌گیرد و چهار زانو به یکی از جداره‌ها یا گوشه‌های درشکه تکیه می‌دهد.)
پشت درشکه، یک زن بچه بغل، دو نوجوان، یک پیرمرد روحانی و یک مرد میانسال کرد نشستند.

نوجوان ۱ (اشاره به گُلدا فایر): کفشش رو درنیاورد!

نوجوان ۲: حتماً اجنبیه!

زن بچه‌دار (نگاهش را از دو نوجوان می‌گیرد+رو به گُلدا فایر): خانم چرا کفشت رو درنیاوردی؟ شایدم اجنبی هستی! حالا هر کی هستی! خوب بفهم چی میگم: این فرش با دستای مسلمونا بافته شده می‌خوای اینجا زندگی کنی اول باید حرمت ما رو رعایت کنی اگر سخته برو همونجایی که بودی.

پیرمرد (رو به علیمحمد): این زن با شماست؟

علیمحمد (با آرنج به گُلدا فایر می‌زند): کفشتو بکن!

گُلدا فایر کفش را از پا درمی‌آورد و به طرف زن و بچه پرت می‌کند. بچه گریه می‌کند و زن هم ناراحت می‌شود. مرد کُرد کفش گُلدا فایر را برمی‌دارد و به بیرون از درشکه می‌اندازد. نوجوان‌ها و پیرمرد می‌خندند.

گُلدا فایر لج می‌کند و حجاب را برمی‌دارد زبان درازی می‌کند. و همه به حالت قهر از او روبروی‌گردانند.

پیرمرد (رو به علیمحمد): پرسیدم این زن باشماست؟

علیمحمد (شال سبزش را روی شانه مرتب می‌کند و به گُلدا فایر اشاره می‌زند): مسیرمون یکیه.

گُلدا فایر پارچه را با ناچاری روی سرش می‌گذارد.

درشکه‌چی: دوره‌ای شده که همیشه فهمید کی اصلیه، کی تقلبی! کی خودیه؟ کی اجنبی! کی سیده؟ کی روحانی؟

پیرمرد: این بلا رو اجانب سر ایران آوردند روسیه‌ی تزاری از سید مجاهد شکست بزرگی خورد.

مرد کُرد: علما و مردم همه با هم چله گرفتند تا سپاه ما بر دشمنان پیروز شد و سر اشپختر روس رو جلوی پای پادشاه انداختن. پسرش محمدعلی میرزا هم کرمانشاه رو از عثمانی پس گرفت.

نوجوان ۱: پدر من توی جنگ شهید شد.

نوجوان ۲: با اینکه جاش خالیه ولی بهش افتخار می‌کنیم.

درشکه‌چی: شادی ارواح شهدا صلواتی ختم کنید.

همه (جز علیمحمد و گُلدا فایر) صلوات می‌فرستند.

زن بچه بغل: روس‌ها و انگلیس‌ها بعد از شکستشون عین گرگ رفتن توی لباس میش،
اونا هم فهمیدن روش منافقی (اشاره به علیمحمد) جواب می‌ده.
نوجوانان می‌خندند.

پیرمرد: من خبر دارم کینیاژ دالکورکی سفیر روسیه بوده رفته کربلا و اسم خودشو
عوض کرده گذاشته عیسی لنگرانی!
گُلدا فایر سرفه می‌کند و همه می‌خندند.

۱۱. روز/داخلی/خانه انگلیس‌ها

درب خانه باز می‌شود. گُلدا فایر بدون اینکه کفشش را در بیاورد، پایش را روی فرش
می‌گذارد و تعدادی کفش دیگر را از کیسه بیرون آورده گوشه دیوار خانه پرت می‌کند.
علیمحمد: همه رو خریدی؟

گُلدا فایر: اون آدما ارزش خرید کردن رو ندارن! منم طبق معمول هرچی دلم می‌خواست
ازشون دزدیدم.

آرنولد (شوهرش): هی تویی؟ امروز چی گیرت اومد؟!

علیمحمد (جا می‌خورد): تو که شوهر داری؟!

گُلدا فایر (چند کیف پول به طرف شوهرش پرت می‌کند و به علیمحمد اشاره می‌کند):
اینم سر راه اشاتیون آوردم!

آرنولد: خوش باشید!

گُلدا فایر: ممنونم از حمایتت سر آرنولد!

علیمحمد (با تعجب): مگه شما چقدر به آزادی اعتقاد دارید؟!

زن و مرد وحشیانه می‌خندند!

۱۲. روز/خارجی/پشت درب خانه انگلیسی‌ها

یک سگ از درب خانه بیرون می‌رود.

۱۳. روز/داخلی/خانه انگلیسی‌ها

گُلدا فایر و شوهرش آرنولد و یک پسر بزرگ و یک دختر کوچک و علیمحمد کنار میز

غذاخوری نشسته‌اند.

آرنولد: مزش چگونه؟

علیمحمد: اینجا یه مرز دیگه‌ست! همه چیز فرق داره. از طعم غذاها گرفته تا طرز فکر

شماها و خیلی چیزهای دیگه!

گُلدا فایر: خب معلومه! توی ایران خوردن گوشت خوک ممنوعه!

علیمحمد با شک به غذا نگاه می‌کند.

آرنولد: سخت نگیر! می‌بینی که منم سخت نمی‌گیرم.

گُلدا فایر: اون روزی رو تصور کن که همه مثل سر آرنولد سخت نگیرن.

علیمحمد: خیلی خوشم اومد! مردم تا وقتی مسلمونن حتی نمیتونن راحت چشم چرونی کنند چه برسه که اینطوری آزاد باشن. هی گیر میدن این زن منه! اون مادر منه! و ازین چرت و پرتا!

آرنولد: فکر کنم باید یه دین جدید بیاد! اون وقت دیگه همه جا مرز ماست. علیمحمد: دین جدید! (وحشیانه میخندد و به گُلدا فایر نگاه می‌کند) من خدای این دین جدیدم (لیوان‌های شراب را به هم می‌زنند و وحشیانه می‌خندند).

۱۴. روز/خارجی/ مسجد شجره مکه

علیمحمد و چند نفر دیگر حوله‌های احرام را مرتب کرده و در مسجد نشستند. علیمحمد با دقت به نمازگزاران مسجد دقت می‌کرد، قلم ریزش را در دوات می‌زند و گوشه‌ای از یک دفتر صحافی شده چیزی می‌نویسد و فکر می‌کند.

فلاش بک:

آرنولد سر میز شراب نشسته و به علیمحمد می‌گوید: ما برای ازبین بردن دین اسلام چندین پروژه داریم اول اینکه باید بری مکه و خوب به اختلاف بین شیعه و سنی دقت کنی چون قراره این اختلافات بالا بگیره. انقدر بالا که اسلامیتها نتیجه‌گیری کنن اسلام دیگه ارزش پیروی کردن نداره. ما اهرم‌های فشار رو توی عربستان هم فعال کردیم. وهابیت از ماست. مسلمانان سختگیر باید در دریای خون اختلافات دست و پا بزنن. در اون روز اونا یا غرق میشن و تمام؟! و یا به پیشنهادات ما برای رسیدن به

ساحل صلح فکر خواهند کرد. ساحلی با دین جدید! دینی که توش به خدای مسلمونا سنگ زده میشه و به شیطانی که سنگ می‌زنن سجده میشه!

مرد و گُلدا فایر مثل جادوگرها به شکل وحشیانه ای می‌خندند و هنگام خندیدن زبانشان به بیرون می‌افتد.

۱۵. روز/خارجی/ منی

مردم در حال رمی جمرات هستند که علیمحمد از بین مردم پایین می‌رود و تعادل اطرافیاننش به هم می‌خورد و عده‌ای جلوی بینی‌شان را به نشانه استشمام بوی گند می‌گیرند.

۱۶. روز/داخلی/مسجدی در کربلا

[صوت روایت(=نریشن) آرنولد: توی کربلا اسنادی رو که جمع کردی به کینیاژ دالکورکی تحویل می‌دی. اون سفیر روسیه‌ست و توی کربلا به شیخ عیسی لنگرانی معروفه. ما از طریق پیک، اسم و نشونی تو رو بهش می‌دیم و تو فقط کافیه خودتو بهش معرفی کنی.]
دالکورکی سرش را از سجده برمی‌دارد و تشهد و سلام می‌دهد. علیمحمد دفترش را جلوی او می‌گذارد.

علیمحمد: حاج آقای لنگرانی؟

دالکورکی: السلام علیک و مرحمت! شما باید علیمحمد بزاز باشید اگر اشتباه نکنم!

علیمحمد: نخیر!

دالکورکی (متعجب):هان؟

علیمحمد: نخیر اشتباه نکردید خودمم!

دالکورکی: آهان!صحيح! پس مستحضر هستيد که علوم معنوی ما از چه طریقی به حد اعلا خواهد رسید!

علیمحمد (موزیانه میخندد): آره صد در صد!

دالکورکی: گروه شیخیه در مورد اون نکاتی که در سفر مکه مورد فیش برداری قرار دادید بهترین گزینه هستند. شما بهتر است همراه با من به جلسات کاظم رشتی بروید و

از محضر آن استاد که اعتقاد دارند ائمه شیعه جزو خدایان هستند فیض ببرید!

علیمحمد (یواشکی): خب پس پیروان فرقه شیخیه زیاد بشن، سنیها میتونن بگن

شیعه مشرکه و باهاشون بجنگن و خلاص! اما از اون طرف چطور؟ دین سنیها باقی

می‌مونه؟

دالکورکی (با ترس دستش را به نشانه سکوت بالا می‌برد): هیسسس!

۱۷. روز/خارجی/بیرون از مسجد

دالکورکی: هرگز! هیچ هویتی از سنت باقی نمی‌مونه. ما اونا رو انقدر بدبین می‌کنیم که

اماکن مذهبی و بقعه‌ها رو تبدیل به تل خاک کنند. از طرفی انقدر مرزهاشون رو تغییر

می‌دیم که چاره‌ای جز یهودی شدن نداشته باشن. تو جزء بزرگی از این مأموریت هستی

و طی چند سال آینده عوامل روسیه و انگلیس، همه‌ی زمین‌های نفوذ رو برای پیشبرد

دین جدید در داخل مرز ایران فراهم خواهند کرد. تا وقتی به آمادگی برسیم تو در عراق می‌مونی و دین جدیدت رو با جزئیات درست می‌کنی.

۱۸. روز/داخلی/حجره

کاظم رشتی (در حال درس دادن): ابن العزاقر ابوجعفر محمد بن علی شلمغانی از جمله کسانی است که در قرن چهارم هجری (یعنی غیبت صغری) مذهب جدیدی تأسیس کرد و پیروان او به عزاقریه یا شلمغانیه شهرت دارند.

دالکورکی (دستش را بالا می‌برد): اون دین چه خصوصیتی داشت؟

کاظم: همه کفر بود.

دالکورکی: همون! می‌خواستم جزئیات اون کفر رو بدونم.

کاظم (کمی سرش را می‌خاراند): گفتنش هم کفاره داره ولی حالا که بعضی می‌خوان بدونن میگم! یکیش حلول بود. عزاقریون خیال می‌کردند خدا در وجود اون ها حلول می‌کنه و خدا میشن.

علیمحمد: عجب! دیگه چی می‌گفتن؟

کاظم: کفرهای دیگری هم می‌گفتند. این که چون ائمه خدا هستند صاحب فرزند نمی‌شدند!

دالکورکی (با خودش می‌گوید): تا اینجاش که عین نقشه خودمه! (بلند می‌گوید) دیگه چی

می‌گفتن!؟

کاظم: می‌گفتن هرکس از مذهب ما پیروی کنه فرشته‌ست و کسی که مخالفت کنه اهل آتش.

علی‌محمد (با تایید سری تکان می‌دهد): خیلی جالب! خب؟ دیگه؟

کاظم: عزاقریه به ترک نماز و روزه و غسل معتقد بودند و ازدواج نمی‌کردند و همه‌ی زنان را برای خودشون مباح میدونستند و می‌گفتن نزدیکی با زنان محارم و زنان دوستان و حرم پسران در صورتی که در دین شلمغانی آمده باشند اشکالی ندارد!

علی‌محمد (با لذت): به به!

کاظم: چی گفتید؟

علی‌محمد: میگم آه آه چقدر کافر بودنا! دیگه چی می‌گفتن؟

کاظم: اونا با ترفند ضد خودشون رو تبرئه می‌کردن.

علی‌محمد و دالکورکی: ضد؟

کاظم: آره ضد. اونا می‌گفتند که ما چون ضد هستیم دیگران به ما طعنه می‌زنند و همین

باعث ارج و قرب ما میشه!

دالکورکی: اینطوری کسی بهشون طعنه نمی‌زد؟

کاظم (سری تکان می‌دهد): خیال می‌کردن بدجوری می‌تونن عقاید کفرآمیز خودشون رو

گسترش بدن و کسی بهشون گیر نده. ولی خودشون از ائمه و سادات و بنی‌عباس نفرت

داشتند و کشتن اونا رو واجب می‌دونستند!

دالکورکی: کتاب هم داشتند؟

کاظم: نه ولی مفاهیم قرآن رو به شکل شیطانی تغییر می‌دادند کلمات بی‌ربط رو به هم ربط می‌دادند تا بتونن آیاتی رو در راستای اهداف شیطانی خودشون استفاده کنند.
دالکورکی(یادداشت برمی‌دارد): از جلسات شما اگر یک درس گرفته باشم همین بود که گفتید!

کاظم(وسایلش را جمع می‌کند): برای امروز تا همین اندازه کافیه.
همه بلند می‌شوند. کاظم رشتی قدم می‌زند و جلوی علیمحمد که داشت یادداشت می‌نوشت توقف می‌کند علیمحمد سرش را بالا می‌آورد.
کاظم: یک چیز دیگر هم بود که هنوز نگفتم.

علیمحمد: اون چیه؟

کاظم و علیمحمد چند لحظه خیره به هم نگاه می‌کنند.
کاظم: شلمغانی از ابتدا اینطوری نبود. اون خودش رو امین و نائب امام زمان(عج) معرفی کرده بود و می‌گفت که من باب هستم.
علیمحمد (با تعجب از جا بلند می‌شود): باب؟
کاظم: اونا با این ادعا فعالیت می‌کردن.

کاظم می‌رود و چند قدم دور می‌شود. علیمحمد و دالکورکی به طرفش می‌دوند.

دالکورکی: مگه چند تا باب مدعی شده بودن؟

کاظم: شش نفر در زمان غیبت صغری (نام می‌برد و با انگشت می‌شمارد) «ابو محمد حسن شریعی» و «محمد بن نصیر النمری» و «احمد بن هلال کرخی» و «ابوطاهر محمد بن علی بن بلال» و «حسین بن منصور حلاج» و خودش «ابو جعفر محمد بن علی شلمغانی»!
علی‌محمد: پس اگه یه باب دیگه پیدا بشه میشه...

کاظم (سری تکان می‌دهد): هفت باب به تعداد باب‌های جهنم.

کاظم جدا می‌شود و می‌رود. علی‌محمد با خنده تلخی به دالکورکی نگاه می‌کند. دالکورکی دستی بر چانه می‌کشد و می‌خندد.

۱۹. روز/خارجی/پشت بام

علی‌محمد روی پشت بام خانه نشسته و مشغول استعمال مواد مخدر (بنگ) است. او سپس دراز می‌کشد و با کمین گرفتن به حیاط خانه‌ی همسایه نگاه می‌کند. زن همسایه در حال آویزان کردن لباس‌ها در حیاط خانه است که شوهرش (که او هم از شاگردان کاظم رشتی است) در می‌زند، زن درب را باز می‌کند و وسایلی را که او خریده تحویل می‌گیرد و خوشحال و خندان به داخل خانه می‌روند.

علی‌محمد به پشت دراز می‌کشد و می‌خندد.

(فلاش بک به خانه انگلیسی‌ها)

گُلدا فایر درب اتاق را باز می‌کند.

علی‌محمد: مگه شما چقدر آزادیید؟

زن و مرد انگلیسی به طرز وحشیانه می‌خندند!

۲۰ روز/خارجی/جلوی درب قربان

علیمحمد کوبه‌ی درب را می‌کوبد. همکلاسی درب را باز می‌کند.

علیمحمد (با چشمان گود افتاده): مهمون نمی‌خوای رفیق جون؟ خیلی پکر و تک بودم

اومدم یه سری به تو و زنت بزدم! راستی اسمت چی بود یادم رفت!

قربان: اسمم قربانه. بفرما! یا الله یا الله

علیمحمد: چرا داد می‌زنی زنت نگران میشه! بذار آزاد باشه. این مرزها با اون مرزها

فرق داره!

۲۱ روز/خارجی/خانه قربان

قربان (دستش را روی پیشانی علیمحمد می‌گذارد): یه کمم تب داری به هذیان گویی

افتادی! (قربان سر سفره می‌نشیند و در کاسه کمی آش می‌ریزد) بیا آش بخور

علیمحمد (می‌نشیند): آشپز رو هم آزاد کن و بیار پای دیگر آش بذار!

قربان: اونا توی اندرونی آزاد هستن. (دستش را جلوی دماغ گرفته و به حالت باد زدن

تکان می‌دهد) عجب بوی گندی هم می‌دی! معلومه بنگ رسوندی! به قول سعدی

گر بنگ خوری چو سنگ مانی بر جای

یکباره چو بنگ میخوری سنگ بخور

علیمحمد (با خنده‌ای پلید): کنب گرفتم و هم بنگ آب خوردم هم چرس کشیدم! حالا

برو زنت رو بیار که می‌خواهم یه دین جدید بیارم! خودمم نبی‌شم!

قربان (رو ترش می‌کند و علیمحمد را از یقه بلند می‌کند و از درب خانه پرت می‌کند

بیرون): به قول کمال خجندی گرچه الشیخ کالنبی گویند

کالنبی نیست شیخ ما کنبی است!

برو تا وقتی بنگ از سرت نپرید این طرفا پیدات نشه! مردیکه نسناسه بی‌ناموس!

۲۲. روز/خارجی/بازار محلی

علیمحمد تلو تلو خوران و بشکن‌زنان در بازار راه می‌رود و هر زنی که می‌گذرد به طرف

آن زن سر می‌چرخاند. تا اینکه پایش به بساط یک کتاب فروش گیر می‌کند و چمباتمه

زده می‌نشیند و کتاب‌ها را ورق می‌زند.

کتابفروش: چی می‌خوای؟

علیمحمد: مهملات!

کتابفروش (خنده می‌کند): چه بهتر (چند کتاب برمی‌دارد) بخر که روی دستم باد کرده.

علیمحمد (ورق می‌زند و سری تکان می‌دهد): اینا جالبن. درباره پیامبران مدعی باب

چیزی نداری؟

کتابفروش (کمی فکر می‌کند): توی کتاب‌های ابن مسکویه و نعمانی اشاراتی شده ولی

موضوعش این نیست.

علیمحمد: از کاظم رشتی چی داری؟

کتابفروش: کتابهای کاظم کفوری رو که فقط باید از خودش بخری!

علیمحمد (کتابی را ورق میزند): این چیه؟

کتابفروش (شانه بالا می‌دهد): نمی‌دونم. خرافات و طلسم و جادو جنبل!

علیمحمد (کتاب‌ها را می‌خرد و کتاب جادو را ورق می‌زند): ببینم می‌تونم دو نفر از هم

جدا کنم؟ اوف حالا گربه از کجا پیدا کنم و بکشم!

۲۳. روز / خارجی / خانه علیمحمد

علیمحمد چاقوی خون‌آلود را پاک می‌کند و وسایل و کاغذهایی را داخل پوست گربه

می‌گذارد. دالکورکی قلیان می‌کشد و با دقت به کارهای علیمحمد نگاه می‌کند. علیمحمد

جادو را دفن می‌کند. سر و صدای دعوای زن و شوهری از خانه همسایه بلند می‌شود.

علیمحمد شکمش را می‌خاراند و حشियانه می‌خندد. دالکورکی شانه ای بالا می‌اندازد و به

داخل خانه می‌رود. علیمحمد پشت سرش می‌آید.

۲۴. روز / داخلی / خانه لوکس علیمحمد

دالکورکی (شراب می‌خورد و مستانه جلوی آینه می‌ایستد): درسته که من یه جاسوس

روس تزاری‌ام اما می‌دونم اسلام چیه. کارهایی که از شما می‌بینم خیلی با اسلامی که

ازش می‌ترسیم فاصله داره.

علی‌محمد: برعکس من! وقتی توی جلسه سید کاظم رشتی، داشت قضیه‌ی ریختن شکمبه‌ی شتر روی گردن پیامبر اسلام (ص) رو تعریف می‌کرد یهو بلند خندیدم. بعد فهمیدم ابوجهل هم مثل من بلند خندیده بوده. خیلی ضایع بود. راستی تو که روسی چطور سر از اینجا درآوری؟

دالکورکی: قصه‌ی من از یک ترس شروع شد. ترس از اسلام. ما می‌دیدیم که ارتش ما با وجود تجهیزات بالا و تعداد نفرات فراوان، از مسلمانا شکست می‌خوره. ما فهمیدیم راز این پیروزی اعتقاد به اسلامه. یادمه گال داستون نخست وزیر انگلیس، قرآن رو به دست گرفت و به طرف مکه اشاره کرد و صریحاً گفت: تا زمانی که این کتاب و اون خونه در شرق حکومت می‌کنن، نمی‌تونیم اونا رو مستعمره کنیم.

پس دست به کار شدم و خودم رو با هر سختی به ایران رسوندم. من به دروغ گفتم که می‌خواهم مسلمان بشم و رفتم پیش یه عالم دینی. اونم با روی باز قبول کرد. من توی خونه‌ی شیخ احمد که از اهالی روستای آیسک لاریجان مازندران بود، متون و تفسیر و صرف و نحو و نصاب الصبیان رو یاد گرفتم. اسمم رو به عیسی لنکرانی تغییر دادم. چون لنکران در قفقاز شهری بود که توش علوم دینی یاد می‌گرفتند و یه جورایی مثل شهر قم در ایران بود. منم خلاصه با این ظاهر بلوند و خارجی باید یه اسمی پیدا می‌کردم که فریبنده باشه. کارم تا جایی بالا گرفت که شیخ احمد منو پیش استادش برد

تا بیشتر مفاهیم اسلام رو یاد بگیرم: شیخ محمد الکیلانی. منم همینطور که درس یاد می‌گرفتم، شرایط رو بررسی می‌کردم و افرادی رو توی تیم جاسوسی خودم می‌آوردم.

علی‌محمد: توی مثلاً تازه مسلمون چطوری تونستی تیم درست کنی؟

دالکورکی: با پول! کسانی بودند که می‌تونستم با پول و طلای فراوان اونا رو کارمند روسیه تزاری کنم. یکی از اون‌ها حسینعلی بهاء بود. سن اون از تو بیشتره. یک روز سم کشنده‌ای تهیه کردم و از حسینعلی خواستم که به شیخ محمد الکیلانی بده و اونو بکشه. (دالکورکی به دستانش نگاه می‌کند) دستان ما به خون یکی از بزرگترین علمای اسلام آلوده ست. گاهی فکر می‌کنم علت اینکه زن و بچه ام رو بواسطه شیوع بیماری از دست دادم، انتقامی بود که دست طبیعت از من گرفت. من پیش اون علمای بزرگ بودم و کاملاً می‌دونم اسلام اصلی چیه. من می‌دونم که اگه اسلام گسترش پیدا کنه همه مردم دنیا در خوشبختی زندگی می‌کنن ولی ماموریت دیگری دارم. من باید زمینه‌ی مستعمره شدن شرق رو فراهم می‌کردم. الآنم باید همه‌ی سعیم رو بکنم و به اسلام صدمه بزنم تا پرچم روسیه تزاری بالا بمونه. انگلیس‌ها هم در جریان تمام جزئیات فعالیت‌های من هستند و دستمون توی یه کاسه‌ست. انقدر باهاشون همکاری می‌کنم که وزیر خارجه روسیه بارها زیرآبمو زده و گفته جاسوس انگلیسم. منم هر بار میرم به خود تزار توضیح می‌دم چی به چیه. اونم خیلی حمایت می‌کنه و ثروت زیادی به دستم می‌رسه اما... اما می‌بینم که اون خون از دستانم پاک نمیشه. (دالکورکی با وحشت به دستانش

نگاه کرده و گریه می‌کند و بعد با وحشت دستانش را جلوی دهانش می‌گیرد): من نباید اینا رو به کسی می‌گفتم!

علیمحمد: حالا دیگه ما نامحرم شدیم؟ تو داری تلاش‌های خودت رو می‌کنی. زیادم کار بدی نمی‌کنی!

دالکورکی: تو باید بعنوان صاحب الامر خودت رو معرفی کنی! من به واسطه نزدیکی با محمدشاه قاجار خیلی‌ها رو با خودم هماهنگ کردم. باید بری ایران. میرزا نصرالله اردبیلی از طرف من به پست و مقام رسید، و میرزا مسعود آذربایجانی از طرف من به عنوان وزیر امور خارجه منصوب شده، بهمن میرزا حاکم بروجرد، منوچهر میرزا و حاکم گلپایگان و فضل‌علی خان حاکم مازندران و دوستان دیگری مانند خان لیدمیرزا رو من نصب کردم حاکم یزد و بهرام میرزا که حکومت کرمانشاه رو داره و خیلی‌های دیگه. آره، همه وزرا، شاهزادگان و فرمانروایان شهرها که برخوردشون با ما خوب بود، کارشون بالا گرفته. هرکس هم مخالف بوده تبعیدش کردیم به اردبیل.

علیمحمد: شیخ عیسی من خیلی می‌ترسم. چطور می‌تونم این دروغ رو بگم؟ من پسر رضا بزاز هستم.

دالکورکی: تو هیکی هستی و استایلت بدک نیست اگه تو بگی خواهر به برادرش حلاله همه باور می‌کنن. تو ادعا کن، منم با معرفی‌نامه همه چیو تایید می‌کنم و باهات بیعت

می‌کنم. من حتی هماهنگ کردم توی خراسان پرچم‌های مشکی تکان بدن و اون نشونی‌های توی کتاب‌ها رو درست کردم.

۲۵. روز/خارجی/پشت بام خانه بوشهر

علیمحمد کنار یک قلیان ایستاده و یک مرد هندی هم جلوتر از او ایستاده. دو نفری زیر آفتاب بوشهر دستانشان را به طرف خورشید می‌گیرند و از خودشان صداهای عجیب تولید می‌کنند.

۲۶. روز/خارجی/بازار بغداد

سر آرنولد باروز با دالکورکی قدم می‌زند.

آرنولد: علیمحمد داره تحت تعلیم بصیر هندی، ریاضت می‌بینه.

دالکورکی (ناراحت): آخه چه کاریه؟! اون به اندازه کافی و وافی خل و چل بود. نگهش

می‌داری زیر آفتاب داغ همون یه نخود مغزش هم پوک میشه. یه حشیشی الکلی!

آرنولد(ناچار): نه آخه تو نمی‌دونی! این هندیا یه کارهایی می‌کنن که واقعاً عجیبه. اینم

اگه یاد بگیره خیلی احتمال موفقیتش بیشتره.

دالکورکی(بی‌حوصله): نه جلوی مسلمونا! نه جلوی مسلمونا! نه جلوی مسلمونا!

آرنولد (با ترس): چطور؟

دالکورکی (بی‌حوصله): اونا رو نمی‌تونن با این چیزها دست به سر کنن. تعداد کمی از اونا می‌تونن یه لشکر رو از پا دربیاره. ایمانشون باید نابود بشه فقط راهش همینه. حالا بازم این شانس رو زیر آفتاب نگهدار تا از اینی که هست اسخ‌تر بشه!

آرنولد: مگه انقدر خله؟

دالکورکی: جون کندهم بتونم چهار عمل اصلی ریاضی رو بهش یاد بدم. فقط وقتی حشیش می‌کشه می‌تونه تندتر بنویسه. بهش گفتم هرکس معجزه خواست بگو معجزه من همینه. اینو بفرستید شیراز اونجا من آدم دارم. راحت می‌تونه تبلیغ کنه.

آرنولد: باشه تا ماه دیگه می‌فرستمش

دالکورکی: دیره! الان قاصد بفرست! می‌ترسم بازم اپیدمی شیوع پیدا کنه و همین چند مهره که عین جورچین کنار هم چیدم هم از دست بره. شوخی نیست. بحث اسلامه.

آرنولد: باشه نگران نباش. زودتر روانه می‌کنمش.

۲۷. روز/داخلی/ منزل نظام الدوله شیرازی

نظام الدوله پشت میز کوتاهی نشسته و علیمحمد روبروی او نشسته است.

نظام الدوله (با مهربانی و رأفت رو به علیمحمد): من دعوت تو رو شنیدم. برای من معلومه که تو راست می‌گی. راستش... راستش من خواب تو رو دیدم. خواب دیدم که اومدی به طرف من و انگشتت رو به پای من زدی و گفتی: «ای حسین خان! روی پیشونی

تو نور ایمان می‌بینم! بخاطر همین جلوی هلاکت فرستادگان تو رو گرفتم، بر خیز و طریق حق گیر!»

علی محمد (باد به غبغب می‌ندازه): تو خواب ندیدی! منو در بیداری دیدی! و من خودم بودم که به بالین تو اومدم و اینچنین کردم.

حسین خان (با تعجب سری تکان می‌دهد و دست او را می‌بوسد): ای باب! جان و مالم رو پای تو می‌ریزم و این توپخانه و سرباز که الآن توی شیراز ازم اطاعت می‌کنن میدم تا با دشمنات بجنگن! خوست میاد؟

باب (مغرور): آره خیلی خوشم میاد. حالا که پیروی منو می‌کنی منم همه‌ی دنیا رو به تسخیر تو درمیارم.

حسین خان (بی‌حوصله): من سلطنت نمی‌خوام، همه آرزوی من اینه که توی رکاب تو شهید بشم و به پادشاهی جاودان برسم. تا منو داری غم نداری خیالت راحت باشه! راستی فردا می‌خوام یه جلسه ترتیب بدم و همه‌ی علما رو جمع کنم تا تو بیای جلوشون از دعوی خودت بگی. خوبه؟

باب: خوبه! خوبه! اونا که بیان مردمم میان!

۲۸. روز/داخلی/مسجد وکیل

علی‌محمد (بالای منبر می‌رود و رو به علمای شیراز می‌گوید): شما چجوری پیروی از منو برای خودتون واجب نمی‌شمارید؟ چطور ازم اطاعت نمی‌کنید؟ عجیبه‌ها! عجب گیری

کردیم از دست شما! از آن پیغمبر که شما مسلمونش هستید، جز قرآن که معجزه ای باقی نمانده. همونم الان یه نگاه کنید می بینید کتابی که من ساختم فصیح تر از قرآن شماست! خب دیگه! پاشید بلند شید باهام بیعت کنین! تموم شد و رفت! همون طور که مسیح ناسخ یهودی شد و اسلام ناسخ مسیحی شد، دین من هم می خواد ناسخ دین اسلام باشه. نه چک زدیم نه چونه! دین جدید تو خونه! شما هم بهتره منافق بازی در نیارید و به دین من ایمان کاملی داشته باشید.

علمای مجلس به حسین خان نگاه می کنند. حسین خان چشمکی می زند. بعضی لبخند می زنند و بعضی جلوی خنده ی خودشان را می گیرند.

حسین خان (با تعریف): خیلی خوب گفتی، می گم بیا اینایی که گفتی رو بنویس! بد نیست یه دستخط ازت داشته باشیم! بنویس تا همه زیر کاغذت مهر و امضا بزنن و اعتراف کنن بهت ایمان آوردن.

علیمحمد قلم را می گیرد و چند خط می نویسد.

حسین خان کاغذ را بین علما می چرخاند و همه به شدت می خندند.

حسین خان (رو به علیمحمد): آخه اسکل! تو هنوز بلد نیستی دیکته ی خودتو درست بنویسی! توی این چند خط این همه غلط داری! به خیال خودت حشیش کشیدی می تونی اباطیل و ترهات بگی؟ جلوی این همه عالم دینی؟ شرم نداری که ادعای پیغمبری و دین جدید می کنی احمق؟ (رو به جمعیت) دیشب الکی بهش گفتم تو رو توی خواب دیدم

اومدی بهم دست زدی برگشته بهم می‌گه نه خواب ندیدی منو توی بیداری دیدی!

مردیکه بنگی توهمی! (به سربازها اشاره می‌کند) بزنیید این بی‌شرفو!

چند سرباز علیمحمد را از منبر پایین می‌کشند و حسابی کتکش می‌زنند و او هم موقع

کتک خوردن جیغ زنانه می‌کشد.

علیمحمد: غلط کردم! گ.ه خوردم! بخشید! توبه! توبه کردم! غلط کردم! گ.ه خوردم!

حسین خان: صورتشم سیاه کنید!

سربازها صورت علیمحمد را سیاه می‌کنند و به سمت شیخ ابوتراب می‌برندش.

علیمحمد بلند می‌شود و می‌گوید: لعنت خدا بر کسی که منو وکیل امام غائب بدونه! لعنت

خدا بر کسی که منو باب امام بدونه! لعنت خدا بر کسی که بگه من منکر وحدانیت خدا

هستم! لعنت خدا بر کسی که منو منکر نبوت حضرت رسول بدونه! لعنت خدا بر کسی که

منو منکر انبیای الهی بدونه! لعنت خدا بر کسی که منو منکر امامت امیرالمؤمنین و سایر

ائمه بدونه! من غلط کردم! من توبه کردم! توبه!

۲۹ روز/داخلی/حجره کاظم رشتی

کاظم رشتی: یکی از تفاسیری که از خودم درآوردم حساب کردن عدد حرفه. مثلاً به میم

کلمه‌ی رحمان دقت کنید. ما این میم رو می‌تونیم به حساب ابجد تغییر بدیم و به کلمه‌ی

جدیدی برسیم. زرین تاج خانم شما می‌تونید مثال بزنیید؟

زرین تاج: بله استاد. اگه اینطور باشه باید بجای اسم محمد بگیم نبیل!

کاظم رشتی (به چشمان خودش اشاره می‌کند): تو قره العین منی قره العین!

دالکورکی با لذت برمی‌گردد و به زرین تاج نگاه می‌کند.

۳۰. شب/داخلی/یک حجره تنگ

علیمحمد (در کنار شمعی، کاغذی گذاشته و همینطور که می‌نویسد بلند بلند می‌خواند):

جناب منوچهر خان معتمد الدوله، حاکمه؟! (فکر می‌کند) اصفهان با کدوم س بود؟ با ث ی

سه نقطه؟ اصفهان چرا قیافش این شکلی شده؟! خماری زده به سرم! عوضش این یارو

منوچهره هم مسلمون نیست. عین شیخ عیسی. شیخ عیسی می‌گه منوچهر ارمنیه و از

نفوذی‌های منه. بهتره بهش نامه بدم منو از این مخمصه دربیاره. شیش ماهه نه عرق

خوردم نه بنگ زدم موندم خمار و عاطل و باطل! آخه یکی نیست بگه نونت نبود آبت نبود

بابت چی بود!

۳۱. شب/خارجی/جاده

دو خر سوار در حال حرکت هستند (یک مرد و یک زن) علیمحمد درحالی‌که روی خر

نشسته و چادر و روبند گذاشته، یک لحظه روبند را کنار می‌زند.

علیمحمد: نرسیدیم.

مرد خرسوار: نه! روبندت رو بیار پایین.

۳۲. روز/داخلی/خانه منوچهر خان معتمدالدوله

علیمحمد و منوچهر و زنش سر سفره نشستند و غذای مفصلی می‌خورند. علیمحمد موقع غذا خوردن به زن منوچهر نگاه می‌کند. زن منوچهر با تعجب به منوچهر نگاه می‌کند.

منوچهر می‌خندد و شستش را مثل علامت لایک بالا می‌آورد!

منوچهر: امروز کینیاز دالکورکی یا همون شیخ عیسی بهم نامه داد و حسابی سفارشت رو

کرد. می‌گه قراره دین جدید بیاری و اسلام رو منسوخ کنی!

علیمحمد (با تأسف سری تکان می‌دهد): اولش خیال می‌کردم همه‌چیز به خوبی و خوشی

پیش می‌ره ولی توی شیراز (با ترس به منوچهر نگاه می‌کند) جوری منو کتک زدن که عین

خررر صدای عررر می‌دادم!

زن منوچهر می‌خندد.

علیمحمد (رو به زن منوچهر): جون! (رو به منوچهر) زن تو من قرض می‌دی؟

منوچهر: عجب دین آزادی!

زن منوچهر با ناراحتی از جا بلند می‌شود و می‌رود.

منوچهر (خطاب به زنش): این یارو می‌گه می‌خواد دین جدید بیاره. هرچی می‌گه باید بگی

چشم.

زن منوچهر: خفه شو! (گریه کنان) حالم ازت به هم می‌خوره.

منوچهر بلند می‌شود و زنش را می‌زند و علیمحمد وحشیانه می‌خندد. زن لنگان لنگان

دور می‌شود.

منوچهر (رو به علیمحمد): تترس! من لحاف تو رو توی حرمسرای خودم می‌اندازم. تا وقتی اینجایی همه چیز من مال توئه! ما نفوذ کردیم که بتونیم به اسلام صدمه بزنیم. اونا به واسطه‌ی ایمانشون می‌تونستن با عده‌ی کم، عده‌ی زیادی از ماها رو از پا بندازن. هرچقدر زحمت و سختی داشته باشه مهم نیست چون می‌خوام اول دینشون و بعد مرزشون رو ازشون بگیرم. تو هم تا می‌تونی برای خودت یار و یآوری درست کن و دین جدیدت رو تبلیغ کن.

علیمحمد (با دهان پر غذایش را به زور قورت می‌دهد): فعلاً که خودمم با داداشم، فک و فامیل مونم میارم. شیخ عیسی هم می‌گه چند نفر از رفقاشو برام می‌فرسته.

منوچهر: اگه رفقاشو بفرسته که خیلی خوبه. به شیخ عیسی نامه می‌دم که اونا رو تا اوایل مهر بفرسته خونهی من. راستی گفتم نامه و یادم اومد که توی نامه‌ت، حاکم اصفهان رو با ت ی سه نقطه نوشتی!

علیمحمد: عه خب مگه با کدوم س نوشتی همیشه؟

منوچهر: باباجون اصفهان با صاد نوشتی همیشه.

علیمحمد (کشدار): آهان! (کمی فکر می‌کند) پس در دین جدیدم اسم اصفهان رو می‌گذارم ارض صاد!

منوچهر (با خنده‌ی تمسخر آمیز سری تکان می‌دهد): ای دل غافل!

علیمحمد و منوچهر لیوانشان را به هم می‌زنند.

۳۳. روز/داخلی/خانه‌ی دالکورکی

دالکورکی و آرنولد در کنار زرین تاج سر میز گوشت و شراب نشستند. یک مرد غریبه از خانه بیرون می‌رود و گُلدا فایر سر میز می‌نشیند.

زرین تاج (رو به آرنولد): مگه شما شوهر ایشون نیستی؟

آرنولد (شانه بالا می‌دهد): خب باشم. ما مثل مسلمونا زن رو زندانی نمی‌کنیم.

زرین تاج (با خجالت رو به گُلدا فایر): وا! چطور انقدر آزادی؟

گُلدا فایر: من بهترین زندگی رو دارم و اگه ازم بی‌رسی خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم! دین اسلام باید عوض بشه تا زن بتونه ترقی کنه.

زرین تاج: نمی‌گن خیانت کردی؟

آرنولد: کدوم خیانت؟ من خودم ازش حمایت می‌کنم.

زرین تاج: ولی فرهنگ و اعتقادات مسلمونا فرق داره.

آرنولد و زنش به شکل وحشیانه می‌خندند.

دالکورکی (با چنگال به زرین تاج اشاره می‌کند): تو باید تغییرش بدی. ما کاملاً ازت

حمایت می‌کنیم. بگو ببینم الآن شوهرت کجاست؟

زرین تاج: پیش سه تا بچم!

دالکورکی (شاک‌ی): نه! اینطوری نگو! بگو پیش سه تا غل و زنجیرت! تو نباید اسیر بشی.

(به گُلدا فایر اشاره می‌کند) دیگه تو از این کمتری؟ شاید صدها مرد بهش نزدیک شدن

و اونو بو کشیدن. مثل بنگ. (آرنولد تعجب می‌کند) یا نه مثل گل (آرنولد می‌خندد) بنگ هم گله دیگه. (همه می‌خندند)

زرین تاج: لقمه‌ای در دهانش می‌گذارد.

گُلدا فایر: مرزش چطوره؟

زرین تاج: موندم چی بگم؟ انگار اینجا یه مرز دیگه‌ست! همه چیز فرق داره. از طعم

غذاها گرفته تا طرز فکر شماها و خیلی چیزهای دیگه!

آرنولد: خب معلومه! توی اسلام خوردن گوشت خوک ممنوعه!

زرین تاج با شک به غذا نگاه می‌کند.

دالکورکی: آزاد باش! با سخت‌گیری به هیچ جایی نمی‌رسی

گُلدا فایر: اون روزی رو تصور کن که همه مثل سر آرنولد سخت نگیرن. زن باید ترقی کنه.

آرنولد: اون وقت دیگه همه جا مرز ماست.

زرین تاج: باید خیلی چیزا یادم بدی!

و لیوان‌های شراب را به هم می‌زنند و وحشیانه می‌خندند.

۳۴. روز/خارجی/ایوان خانه منوچهر

علیمحمد شال سبزی را روی شانه می‌اندازد. او ترسیده و منوچهر سعی می‌کند او را

آرام کند.

علیمحمد: مگه قرار نبود طرفداران منو دعوت کنی؟

منوچهر: اونا قرار شده اوایل مهرماه بیان. الان بیا توی جلسه‌ی علما حاضر شو ببینیم چی به چیه. بنگ آب هم که بهت دادم. هرچی می‌پرسن با اعتماد به نفس جواب بده بره دیگه خودم پشتتم.

علیمحمد: آخه تو نمی‌دونی که!

منوچهر: من همه چی رو برات ردیف می‌کنم اگر کسی از گل نازکتر گفت سرشو می‌کنم زیر آب. خوشبین باش! شاید حرفاتو قبول کردن! الآن بهترین موقعیته که بخوای جایگاه خودت رو تثبیت کنی!

علیمحمد: چطور؟

منوچهر: هیچی دیگه. اگه اینا تاییدت کنن، یه استشهاد نامه می‌نویسم و میدم همین علما پای کاغذشو مهر بزنن و می‌فرستمش تهران و خلاص!

علیمحمد به شدت دماغش را بالا می‌کشد و کمی با کش شلوار خودش بازی می‌کند و پشت سر منوچهر وارد اتاق می‌شود.

۳۵. روز/داخلی/ سالن پذیرایی خانه منوچهر

سه روحانی در اتاق نشسته‌اند. علی محمد هم با منوچهر وارد اتاق می‌شود و سر سفره‌ی نهار می‌نشیند. سر سفره فقط پارچ و لیوان آب قرار گرفته و یک ظرف بزرگ کال‌جوش و چند کاسه کوچک.

منوچهر (با دست نشان می‌دهد): ایشون آیت الله سید محمد هستند امام جمعه اصفهان، ایشون آیت الله محمد مهدی کلباسی هستن، ایشونم آیت الله العظمی میرزا حسن نوری حکیم هستند. (همه سری تکان می‌دهند)

منوچهر (رو به علما) نمی‌دونم چقدر درباره استاد علیمحمد شایعه ساختن ولی از وقتی من پای حرفاش نشستم دیدم بهتر از هر کس دیگری اسلام رو معرفی می‌کنه و عاشق این دین شدم. حالا شماره اصلش دعوت کردم برای نهار ولی همزمان اگه سوالی ازش دارید می‌تونید بپرسید.

کلباسی(رو به علیمحمد): همه‌ی مسلمونا، یا احکام رو از اخبار و احادیث دریافت می‌کنند و یا از یه مرجعی تقلید می‌کنن. شما احکام شرعی رو از کجا استنباط می‌کنی؟! علیمحمد: من هیچکدوم از این دو روش رو استفاده نمی‌کنم.

محمد مهدی(بی‌حوصله سری تکان می‌دهد): لا اله الا الله (رو به علیمحمد) امروز حجت خدا غایب هست و تنها دسترسی مسلمین، منابع مکتوب و اخبار و اسناد و احادیث دینی هستند. بی‌اینکه امام وقت حاضر باشن و مسائل حقه را از زبان ایشون بشنوی چطور به مطلبی مطمئن میشی؟ چنین عقیده‌ای از کجا درست شده؟ راحت باش و بگو که با دستور چه کسانی داره چنین چیزهایی بین مردم تبلیغ میشه؟

علیمحمد(حالت اخطار دادن): نه! تو در مرتبه شاگردی و دانشجویی هستی! هنوز دهنت بوی شیر می‌ده بچه جون! من علیمحمد باب هستم و به مقام ذکر و فؤاد رسیدم! اصلاً تو

حق نداری از من چنین سوّالی بکنی! اندازه دهنّت از من سوال بپرس! (رو به منوچهر) بد می‌گم؟

منوچهر (وانمود به دلسوزی کرده): راست میگه دیگه! حالا سوال بعدی!

میرزا حسن (متعجب): مقام ذکر و فؤاد؟ (مطمئن) امیدوارم سر حرف خودت بمونی و با سوالی که ازت می‌پرسم حرفت رو پس نگیری! چون ما برای مقام ذکر و فؤاد احترام زیادی قائل هستیم. اگر شما به مقام ذکر و فؤاد رسیده باشی، علم غیب پیدا می‌کنی و هیچ چیز از نظر شما پنهان نمی‌مونه!

باب (بی‌خیال): خب معلومه! چی خیال کردی؟! هرچه می‌خواهی بپرس!

علما با تعجب به هم نگاه می‌کنند.

میرزا حسن (طوری که انگار ترش کرده باشد، کمی اخم می‌کند و در ادامه می‌پرسد): درباره موضوع طيّ الارض توضیح بده. بگو ببینم چطور ممکنه که کسی، توی یه چشم به هم زدن از یه شهر بره یه شهر دیگه؟ چطور در قوانین طبیعت اشکالی پیش نمیاد؟ آیا این سرعت نمی‌تونه روی بقیه ساکنین زمین اثر بدی داشته باشه؟ مثلاً حضرت جواد (علیه السلام) در یک قدم پای مبارک رو از مدینه برداشت و در همان قدم پای خود را در طوس گذاشت. آی آقایی که میگی به مقام ذکر و فولاد رسیدی! بگو ببینم چه اتفاقی برای این مسافت بین طوس تا مدینه افتاد؟ آیا زمین میان این دو شهر فرو رفت؟ یا مدینه به طوس متصل شد؟ وقتی امام (علیه السلام) به طوس رفت آیا دوباره زمین بالا

اومد؟ خب غیرممکنه چنین چیزی باشه. بین مدینه تا طوس شهرهای زیادی قرار داره
اگه زمین حرکت کرد یا فرو رفت پس چطور جانداران بین این دو شهر زنده موندن؟ اگر
هم بخوای بگی این دوشهر با هم یکی شدن، باز هم غیرممکنه. چه بسیار شهرها باید
محو بشن تا مدینه به طوس منتقل بشه و درحالیکه موقع طی الارض هیچ قطعه ای از
زمین دگرگون نشده و از جای خودش تکون نخورد. آقای مدعی مقام ذکر و فؤاد! چی
میخوای بگی؟ میخوای بگی امام پرواز کرده و از مدینه تا طوس با جسم بشری رفته؟
اگه اینو بگی هم سرعتش به اون اندازه نیست که فاصله‌ی زمانی محو بشه و توی یه
چشم به هم زدن بتونه از مدینه به طوس برسه. پس معلوم میشه نمی‌تونی دلیل
محکمی بیاری.

(میرزا حسن سرش را بالا می‌گیرد و با غیرت اخم می‌کند و کمی سرش را به نشانه
پرسش تکان می‌دهد و سوال بعدی را می‌پرسد) و همینطور بگو ببینم آقای مدعی مقام
ذکر و فؤاد! چطور ممکن بوده که امیر المؤمنین علی (علیه السلام) در یک شب، و یک
ساعت و یک دقیقه، در چهل خانه مهمان بوده باشه؟ اگر بگی علی(ع) نبود و تشابه چهره
بوده، جوابت رو نمی‌پذیرم چون که خدا و پیغمبر دروغ نمی‌گن. در ضمن علی (علیه
السلام) شعبده نکرد و نعوذ باللّه خدا نبود که بگی همه‌جا حاضره. اگر تو مقام ذکر و
فؤاد داشته باشی باید جواب اصلی رو بدونی! راستی چه رازی هست که ایشان همزمان
در چهل خانه بود؟

محمد مهدی (سرش را بالا می‌آورد) یا صاحب الزمان (و آرام اشک می‌ریزد) امام جمعه اصفهان آرام سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد و لبخند می‌زند.

میرزا حسن (انگشت اشاره را به نشانه سوال و اخطار تکان می‌دهد و می‌پرسد): و در ضمن؛ در روایات اومده که آسمانها در زمان سلطان جابر به سرعت حرکت می‌کنند اما در روزگار ائمه هدی (علیهم السلام) آرامتر حرکت می‌کنند. اول بگو ببینم چطور آسمان ممکنه دو نوع حرکت داشته باشه؟ بعد بگو ببینم وقتی سلاطین بنی امیه و بنی عباس با ائمه معاصر بودند، پس آسمان باید آهسته حرکت می‌کرد یا با سرعت؟ بفرما این رازها رو برای ما افشا کن اگه راست می‌گی و اگر به مقام ذکر و فؤاد رسیدی!

جمع علما: احسنت.

علیمحمد (خمار): جوابها رو شفاهی بدم یا کتبی بنویسم؟

میرزا حسن: هر جور راحتی!

علیمحمد قلم را می‌گیرد می‌نویسد و به میرزا حسن می‌دهد.

میرزا حسن (لبخند تلخی می‌زند): شما که فقط حمد خدا و ستایش پیامبر و یه مناجات

نوشتی. (رو به منوچهر) هیچ جوابی توی این کاغذ نوشته نشده.

منوچهر (هول می‌کند): باشه متوجه شدم. بفرمایید ناهار سرد نشه.

منوچهر (علیمحمد را چپ‌چپ نگاه می‌کند و سری به نشانه تأسف تکان می‌دهد و زیر

زیرکی می‌گوید): اینا رو به مردم بگه بدبخت می‌شیم!

۳۶. روز/خارجی/جلوی درب مرده شور خانه

دالکورکی کنار زرین تاج ایستاده.

زرین تاج (رو به دالکورکی): سید کاظم رشتی خیلی خوب درس می‌داد. من با اینکه تمام خانواده اصولی هستن اما با وجود سه تا بچه و مخالفت خانواده اومدم اینجا تا از درسای شیخیه استفاده کنم.

دالکورکی: منم خیلی از مرگ استاد متاسفم. باز هم اپیدمی یکی از کسانی رو که خیلی برا من مهم بود ازم گرفت. در اپیدمی قبلی، وقتی توی تهران بودم همسر و فرزندم رو از دست دادم. اسم خانمم زیور بود ولی من براش یه تاج طلا گرفته بودم و صداش می‌کردم زرین تاج. مثل تو!

تابوت جنازه‌ی کاظم رشتی بیرون می‌آید.

زرین تاج: از وقتی با شماها آشنا شدم یکسره دارم تبلیغ می‌کنم. قبلاً از پشت پرده صحبت می‌کردم و از زن آرنولد یاد گرفتم که راحت پیام توی جمع مردها. البته افرادی که دور و برم جمع میشن آدمهای جالبی نیستن.

دالکورکی: اونم کم کم برات جالب میشه. تو باید تمرین کنی که بری بالای منبر صحبت کنی. من توی دربار و شاهزادگان کلی نفوذ دارم، اونایی که باما همراه بودن رو بالا بردم و اونایی که باما نبودن عزل کردم.

زرین تاج: یه بارم رفتم بالای منبر!

دالکورکی: عجب! حیف شد! اگه زودتر تو رو می‌دیدم، تو رو می‌کردمت پیامبر دین جدید! ولی خب حالا هم زیاد دیر نشده. می‌تونی یکی از سرشاخه‌های بزرگ دین جدید باشی. احتمال موفقیت این دین بسیار بالاست.

زرین‌تاج: عالی‌ه. منو بیشتر با وظایفم آشنا کن.

دالکورکی: ریشه درخت دین جدید توی زمین شیخیه قرار گرفته و خیلی آسونه. همه‌ی گروه ما اول از خانواده خودشون شروع کردن.

زرین‌تاج: گفتی اسمش چی بود؟

دالکورکی: دین بایه. چند نفرشون هم همینجا هستن. اگه شجاع باشی می‌تونم تو رو با همه‌شون آشنا کنم. یا می‌تونم از زن آرنولد دعوت کنم که بتونی ازش کمک بگیری.

زرین‌تاج: حتماً.

دالکورکی: کتاب جادو و طلسمات رو با دقت بخون! اگه بتونی ازش کمک بگیری بیشتر می‌تونی به تبلیغ باب کمک کنی و اگه پیشرفتت خوب باشه، تا اواخر همین هفته باید بری توی نشست اعضای اصلی گروه که قراره توی خونه‌ی باب برگزار بشه شرکت کنی.

زرین تاج سری تکان می‌دهد و با دالکورکی می‌خندد.

۳۷. روز/خارجی/کنار حوض مسجد

آیت الله میرزا حسن نوری و شاگردش جلوه وضو می‌گیرند.

جلوه: استاد می‌تونم یه سوال بپرسم؟

میرزا حسن: بپرس جلوه جان. بپرس پسر م.

جلوه: استاد سکوت عجیبی درباره‌ی این فرقه جدید دارید. علتش چیه؟

میرزا حسن (لبخند تلخی می‌زند): در روزگاران نه چندان دور، امام فخر رازی، که توی مناظره خیلی قوی بود، قرار شد با فرقه‌ی اسماعیلیه مناظره کنه. یک روز که امام فخر رازی سر از سجده برداشت، یکی از اسماعیلی‌ها از پشتش اومد و گردنشو گرفت و خنجر روی گلویش گذاشت و گفت اگه بخوای با ما مناظره کنی و دلیلی بیاری که معلوم بشه حرف ما باطله، سرتو از گردنت جدا می‌کنیم. بعد از این ماجرا، امام فخر رازی درباره این گروه سکوت کرد و وقتی دلیل سکوتش رو پرسیدن دستش رو جلوی گردنش گذاشت و گفت این گروه برهان قاطع دارند. منظورش این بود که از برهان و دلیلی استفاده می‌کنن که سر از تن مخالفان جدا می‌کنه و قاطع یعنی قطع کننده. کنایه از اینکه سرشون قطع میشه.

جلوه: عجب... اونا شما رو تهدید کردن.

میرزا حسن: بله. متأسفانه علت سکوت من هم اینه که برهان قاطعی از نوع برهان قاطع اسماعیلیه زیر گردنم گذاشته شده.

۳۸. روز/داخلی/چاپارخانه

دو سوار چاپار (پستچی) در چاپارخانه پشت میز نشسته‌اند و نامه‌ها و اسناد را بین هم رد و بدل می‌کنند.

چاپار ۱ : این نامه رو باید برسونی به ملا محمد تقی برغانی

چاپار ۲ (نگاهی به نامه می‌اندازد) : از طرف عروسشه؟ عجب!

چاپار ۱ : چطور مگه؟

چاپار ۲ : میگن عروسش وارد فرقه‌ی شیخیه شده و توی جلسات کاظم کفری شرکت می‌کنه.

چاپار ۱ : نه بابا!

چاپار ۲ : خیلی ننگ بزرگیه. من مناظره ملا محمد تقی و شیخ احساسی رو از نزدیک دیدم.

ملا می‌گفت نظریه روح هورقلیایی کفرآمیزه.

چاپار ۱ : الآن عروس خودش شده آدم همونا.

چاپار ۲ : آره اون کاظم کفری هم که دست پرورده ی احمد احساسی بوده دیگه. حیف شد.

راستی خودمم یه امانتی دارم که باید به ملا تقی بدم.

چاپار ۱ : چه امانتی؟

چاپار ۲ : کتاب مناجات خمس عشر رو از ملا محمد تقی گرفتم. البته خودش همه رو حفظه

و هر شب توی قنوت نماز شبش می‌خونه. منم ازش گرفتم تا حداقل یکی از مناجات ها

رو حفظ کنم. خیلی وقته گرفتم. حالا که گذرم افتاده باید بهش پس بدم.

چاپار ۱ : ببینم (کتاب را باز می‌کند) خط خودشه چقدر خوش خط و زیباست. یه مدت به

من قرض می‌دی؟

چاپار ۲ (کمی فکر می‌کند): باشه فقط زیادی مراقبش باش. گنج بزرگیه.

چاپار ۱: چشم. از چشمام بیشتر مراقبش می‌شم.

چاپار ۲: بریم تا دیر نشده.

چاپار ۱: بریم. یا علی!

چاپار ۲: علی یارت

۳۹. روز/خارجی/فضای بیرونی چاپارخانه

چاپارها از چاپارخانه خارج می‌شوند و سوار اسب شده، در جهت مخالف هم حرکت می‌کنند.

۴۰. روز/خارجی/جلوی درب خانه دالکورکی

زرین تاج در می‌زند و دالکورکی درب خانه را باز می‌کند.

دالکورکی (خوشحال): به! سلام! خانم خوشگله!

زرین تاج (یک کاغذ را بالا می‌آورد و جلوی صورتش می‌گیرد): خبر بد دارم شیخ

دالکورکی (مشکوک به کاغذ نگاه می‌کند): این چیه؟ از شهر اخراج شدی؟ چطور ممکنه؟

دیگه مگه چی گفتی؟ این همه سال کسی حتی به کاظم کفری کاری نداشت.

زرین تاج: فکر کنم زیادی مصرف کرده بودم. بیهو هر چی از دهنم دراومد به مسلمونا و

خدا پیغمبرشون گفتم. بعدشم گفتم باید به دین جدید دربیاید! دین بابی! اعصاب

همه‌شون خورد شده بود. نمی‌دونم چرا هنوز طلسمات اثر نکردن؟ البته روی خودم اثر

کرده چون همش توهم دارم یکی پشت سرم ایستاده. اما مسلمونا نه... اونا یکسره به طرف درب اتاقم سنگ پرت کردن. بعدشم رفتن به حاکم بغداد گفتن. اونم پروندهمو زد زیر بغلم!

دالکورکی (هول می‌شود): خیلی خوب! فعلاً بیا تو، یه نامه می‌دم دستت که از اینجا بری خونه‌ی علیمحمد باب که وسط حرمسرای حاکم اصفهان داره زندگی می‌کنه. از هر کی بپرسی نشونی‌شو بهت میده. همونجا که باشی، بقیه هم میان برای جلسه. فعلاً بیا تو! فعلاً بیا تو! دالکورکی سری به نشانه تأسف تکان می‌دهد. زرین تاج به داخل می‌رود و حجاب برمی‌دارد و چند مرد به طرف او می‌روند.

دالکورکی (درحالی‌که درب خانه را می‌بندد با خودش می‌گوید): نمی‌دونم این جماعت مسلمون کی می‌خوان از رمی جمرات و سنگ زدن به شیطان دست بردارن؟

۴۱. روز/داخلی/چاپارخانه

چاپار ۱ در حال مطالعه کتاب مناجات است او کتاب را می‌بوسد و می‌بندد. چاپار ۲ از راه می‌رسد.

چاپار ۱: سلام. خوب شد اومدی. کتاب امامتی رو بردار.

چاپار ۲ (بی‌حوصله): سلام. فعلاً پیشت بمونه.

چاپار ۱: چیه؟ چرا ناراحتی؟

چاپار ۲: عروس ملا تقی پای جلسات کاظم رشتی نشستہ کافر شدہ. ہمہ چیز از اون نامہ مشخص شد. منم نامہ‌های بیشتری نگرفتم. (کیفش را باز می‌کند و سه بسته می‌دهد) اومدم اینا رو به تو بسپرہ خودم با یه مأمور برم دنبال عروس ملا تقی.

چاپار ۱: از کجا می‌دونی که کجاست؟

چاپار ۲: انقدر کفر گفته که از بغداد اخراج شده آبروی یه کشور رو برده. الآنم داره می‌ره اصفهان پیش علیمحمد شیرازی.

چاپار ۱: همون علیمحمد که میگه بابم بابم؟ همه‌ی علما درباره انحرافش حکم دادن.

چاپار ۲: افتضاحه! ادعای پیغمبری و خدایی داره. عین یه آشغال رفته توی حرمسرا و با زنای شوهر دار رابطه پیدا کرده. ملا توی یه سخنرانی طوفانی، همه‌شونو رسوا کرد. (آهی می‌کشد) خب دیگه کار نداری؟ تا دیر نشده من باید برم دنبال مأمور.

چاپار ۱: برو خدا پشت و پناہت. نگران مرسوله‌ها نباش.

چاپار ۲ می‌رود و چاپار ۱ با ناراحتی سرش را پایین می‌آورد.

۴۲. شب / داخلی / اتاق پذیرایی منوچهر

منوچهر سفره‌ی مفصلی چیده و عده‌ای در حال خوردن و عده‌ای در حال استعمال ماده مخدر حشیش هستند.

علیمحمد (رو به منوچهر): طبق نامہ‌ی شیخ عیسی برای تجدید بیعت با خودم، اولین یاران دین خودم رو امشب معرفی می‌کنم.

منوچهر از شکم‌درد به خودش می‌پیچد. علیمحمد (به نفر اول اشاره می‌کند): این آقا رو که می‌بینی، اسمش ملاحسین بشرویه ای هست.

بشرویه‌ای (سرش را از بساط حشیش بلند می‌کند و داد می‌زند): اول من ایمان آوردم. اول من! اسم من اول!

علیمحمد (بی‌خیال): خاب تو اول. لقب این آقا رو گذاشتم اول من ایمان!

منوچهر (با دل‌پیچه): یه ذره از نظر دستوری داری اشتباه نمی‌گی پروفیسور؟

علیمحمد (خمار): چه می‌دونم! ولی با این اول من گفتنش خیلی حال کردم. با حال بود نه؟

منوچهر (به شدت سرش را بالا پایین می‌کند تا تایید کند و همچنان از شکم‌درد به خودش می‌پیچد) بعدی! بعدی!

علیمحمد (اشاره می‌کند): خب این که ملا حسین بشرویه‌ای بود، اونم که داداشش حسنه، اون یکی هم خواهرزاده‌شون محمدباقره که با دایی‌هاش اومدن پیش ما. چند نفر شدن؟ یک دو سه!

منوچهر (با دل‌پیچه و بی‌حوصله): بعدی! بعدی!

علیمحمد: حالا که شکمت درد می‌کنه تندتر میگم. اون که داره دوغ با پارچ می‌خوره،

علی بسطامیه. اون که وسط سفره کنار سینی مرغ چمباتمه زده نشسته هم ملا خدابخش

قوچانیه (دستی تکان می‌دهد) راحت باش استاد! نوکرتم! اون یارو که کنار سفره دراز

به دراز خوابیده و داره خر و پف می‌کنه ملاحسن بجزستانیّه؛ اونم که سید حسین

یزدیه(مشکوک) وایستا ببینم؟! (خطاب به سید حسین یزدی) چرا داری با ماست وضو می‌گیری؟

سید حسین یزدی(که دستش را تا آرنج داخل ظرف بزرگ ماست کرده سرش را بالا می‌آورد): نه یکی از گزها افتاده توی ظرف ماست، متاسفانه غرق شده... دارم قارماق می‌زنم که نجاتش بدم.

علیمحمد (سرش را تاب می‌دهد): گفتم اگه فتوای وضو با ماست کم داری بگو توی دین جدید برات لحاظ کنم.

سید حسین یزدی (دست ماستی را بالا می‌دهد) خعلی با عشقی!

علیمحمد (به نفر بعدی اشاره می‌کند): اونى که داره همه‌ی وسایل سر سفره رو توی خورجینش خالی می‌کنه میرزا محمد روضه خوان یزدیه. اون هندیه هم که گوشه‌ی دیوار پشت کرده به جمعیت وایستاده و داره خودشو راحت می‌کنه، سعید هندیه.(رو به منوچهر)البته قبول دارم در بعضی موارد یه ذره فرهنگش ضعیفه.

منوچهر (با وجود دل‌پیچه تایید می‌کند): یه ذره اشکال نداره. پنجره رو باز می‌ذارم بوش بره!

علیمحمد (تایید می‌کند): خوشم میاد که همه جوره روشنفکری. خب. اون که نئشه کرده کلاهش افتاده توی فسنگان هم ملا محمود خویی هستش. چند تا شدن؟ یک دو سه چهار

پنج شیش هفت هشت نه ده. ده نفر هستن، هشت نفر دیگه هم هستن ولی نیومدن که یکی شوئم زنه. با خودم می‌شیم نوزده.

منوچهر (با شکم‌درد ناله می‌زند): تهش چیه؟

علیمحمد (حق به جانب): من از ابجد حساب کردم، ده به ابجد میشه ای، هشت هم که میشه ح. اسم گروه ما میشه گروه حی!

منوچهر (آزارش می‌گیرد): مگه نمی‌گی نوزده نفرید! چرا هیجده نفر رو جمع زدی!

علیمحمد (پشیمان): آه! خودمو حساب نکردم! دیدی چی شد؟

منوچهر (با سرعت اتاق را به مقصد دستشویی ترک می‌کند): من رفتم دستشویی!

بشرویه‌ای (رو به علیمحمد): بپا تو هم مثل منوچهر وبا نگیری!

علیمحمد: معتادا نمی‌گیرن! (با خودش می‌گوید) من که حساب ابجدم خیلی خوب بود. بنگ

هم که زدم، چرا خودمو حساب نکردم؟ (جمعیت دور سفره را سریع می‌شمارد) اینا که ده

نفرن با خودم می‌شیم یازده. (با انگشت ابجد را می‌شمارد) ابجد هوز حتی ک؟ یازده

میشه ک دیگه. من می‌شم کاف! (و با قلم یک گوشه می‌نویسد)

قوچانی (با دهان پر): بازم نیومده‌ها رو حساب نکردی!

علیمحمد: بابا اونا رو شمردم خودمو نشمردم. الان شمردم دیدم میشه کاف!

قوچانی الکی سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. منوچهر شکمش را نگهداشته و کنار

علیمحمد می‌نشیند.

منوچهر: خب چی شد؟ دوباره با ابجد حساب کردی؟

علیمحمد: آهان بابا خودمم کاف بودم!

منوچهر (ناچار): نمی‌فهمم با چه فرمولی حساب می‌کنی. لااقل بگو برای اسلام چه برنامه‌ای داری؟ خیر سرم همه‌تونو جمع کردم دور هم به اسلام صدمه بزنم. کم مونده جونم بالا بیاد. بگو دیگه. برنامه چیه؟

علیمحمد (بی‌خیال): بیشتر قانون‌هایی که توی قرآن اومده رو عوض کردم! (کتابش را باز می‌کند) خدای اسلام می‌گه تعداد ماه دوازده تاست؟ خب ما می‌گیم نوزده! اصلاً همه چیز نوزده تا نوزده تاست. (کمی ورق می‌زند و منوچهر مشکوک نگاه می‌کند) یا مثلاً خدای اسلام گفته بعضی چیزا نجس هستن، من توی این کتاب نوشتم دیگه هیچی نجس نیست (منوچهر از درد شکم بی‌تاب می‌شود) یا مثلاً توی قرآن اومده افراد مومن روی پیشونیشون اثر سجده هست، من برعکس کردم گفتم هر کس دزدی کرد روی پیشونیش علامت مهر داغ کنند. (کمی ورق می‌زند) به چیزی هم می‌گم که عاشقش!

منوچهر: چی؟

علیمحمد: قرآن می‌گه جهاد واجبه و من گفتم جهاد حرامه باید همش سازش و مدارا کنیم.

منوچهر (با درد): عالی‌ه. دیگه چی؟

علیمحمد: مثلاً توی قرآن اومده نزول خوری حرامه، ولی من برعکس کردم گفتم حلال.
قرآن گفت زنان حجاب داشته باشن من گفتم نداشته باشن. خدا توی قرآن میگه به
فقیر کمک کنید، خب من میگم کمک نکنید! خدا میگه زن عده نگهداره و صیغه موقت
جزو عقدهاست. من برعکس کردم و حلال رو حرام و حرام رو حلال کردم. توی اسلام
میگن کار قربت الی الله باشه. منم برگشتم گفتم چنین کارهایی برای قربت به من
باشه! (به شکمش اشاره می‌کند) شما دیگه همینو بگیر برو پایین!
منوچهر دوباره شکمش را نگه می‌دارد و فریاد زنان فرار می‌کند.
قوچانی: صرف و نحو هم ضعیفه.

علیمحمد (مواد مخدر مصرف می‌کند): صرف و نحو، دو تا داداش بودن که اونا رو زندونی
کرده بودن. من که اومدم اونا رو آزاد کردم. همه هر جور دلشون می‌خواد می‌تونن از
صرف و نحو استفاده کنن. خلاص.

حسین بشرویه‌ای: داداش راحتمون کردی! اصلاً حال و حوصله درس خوندن نداشتم.
علیمحمد: حالا کجاشو دیدی؟! می‌خوام چهار عمل اصلی ریاضی رم آزاد کنم.

محمدباقر بشرویه‌ای: یا خدا (می‌خندد)

حسن بشرویه‌ای: نخند پسر! دین جدیده.

منوچهر وارد اتاق می‌شود و کنار علیمحمد می‌نشیند.

علیمحمد (به منوچهر یک لیوان پر مایع قهوه‌ای می‌دهد): بیا این آب رو بخور.

منوچهر: توش چی ریختی؟

علیمحمد: به من ایمان نداری؟ می‌دونی چقدر در کنار شیخ عیسی درس خوندم طبابت

یاد گرفتم؟ یا می‌ترسی نجس باشه؟ تترس دیگه هیچی نه کثیفه نه نجس

منوچهر (ناچار): باشه (دماغش را می‌گیرد و لیوان را سر می‌کشد)

علیمحمد: من از بین گروه حی چی بودم؟ لام بودم؟

منوچهر: نه گفتمی کاف بودی. سرکشش یادت بمونه. لام سرکش نداره ولی کاف سرکش

داره.

علیمحمد: ما کجامون سرکشه؟ چرا میگی سرکش داره؟ چرا نمی‌گی نقطه داره؟

منوچهر (از تعجب چشمانش گرد می‌شود): ک کجاش نقطه داره؟

علیمحمد: به جون خودم من همیشه برای ک نقطه می‌گذارم. بالاش یه نقطه داره.

منوچهر: کو؟ بنویس ببینم!؟

علیمحمد چیزی روی کاغذ می‌نویسد.

منوچهر (شکمش را از درد نگه می‌دارد و بلند فریاد می‌زند): مجنون! این علامت

سکونه! (و فرار می‌کند)

علیمحمد: واقعاً سکون بوده؟

هندی: نباید روی حرفت حرفی بیاد. اولویت با نقطه ست باید به خودت بگی نقطه اولی!

علیمحمد: همون!

۴۳. روز / خارجی / جلوی درب دستشویی

منوچهر به داخل دستشویی می‌دود و فریاد می‌زند.

۴۴. روز / خارجی / جلوی درب مرده‌شورخانه

جمعیت کمی جلوی درب مرده‌شورخانه جمع شده‌اند.

علیمحمد (رو به حسین بشرویه‌ای): متأسفانه دارویی که به منوچهر دادم اثر نکرد و مرد!

حسین بشرویه‌ای: خیلی هوامونو داشت.

تابوت جنازه‌ی منوچهر معتمدالدوله از مرده‌شورخانه خارج می‌شود.

علیمحمد: توی بی‌غیرتی دو نداشت یه ما بودیم و یه حرمسراش!

حسین بشرویه‌ای: آی گفتی؟! (به اطراف نگاه می‌کند) اوخ اوخ داداشش داره با مأمور

میاد. فکر کنم می‌خوان ما رو بگیرن. من که در رفتم.

علیمحمد: کجا می‌ری؟ نه بمون باهاش حرف می‌زنم می‌گم که برادرش وصیت کرده ما رو

توی حرمسرا نگهداره. هرچی باشه من دین جدید آوردم!

دو مأمور از دو طرف بازوی علیمحمد را می‌گیرند و به زور او را می‌برند.

علیمحمد: دست نگهدارید (رو به برادر منوچهر) جرجین خان! داداشت وصیت کرده ما

رو نگهداری.

جرجین خان: همچین بری که دیگه برنگردی!

۴۵. شب / داخلی / خانه‌ی زرین تاج

زن و شوهر دعوا می‌کنند و فرزندان‌شان شامل دو پسر و یک دختر گریه می‌کنند.
شوهر زرین تاج: به قول خودت رفتی درس دینی بخونی، ببین سر از کدوم ناکجاها
درآوردی!

زرین تاج: تو ذهنت بسته‌ست! مغزت خشکه! نمی‌تونی پیشرفت منو ببینی!
شوهر زرین تاج: آخه زن! تو چه کم و کسری داشتی؟ پول می‌خواستی سر سفره حلال من
بود، اولاد می‌خواستی خدا بهت سه تا دسته‌ی گل داده، درس می‌خواستی بخونی بهترین
علما توی شهر خودمون بودن.

زرین تاج (با لجبازی): ها ها ها! تو اینا رو کنار هم چیدی که منو زندانی کنی! من زندانی
تو نیستم!

شوهر زرین تاج (شاکی): معلوم نیست کجا رفتی چشم و گوشت باز شده! پس بگو!
می‌خوای بری دنبال شهوت و هوا و هوست! رفتی مسلمان بشی نامسلمان شدی؟ یا
می‌خوای منو بی‌ناموس کنی؟

زرین تاج (لجباز): بله من تازه چشم و گوشم باز شده آقا! زن فقط بچه آوردن یا نیاوردن
نیست. این بچه‌ها هم ارزونی خودت!
بچه‌ها (گریه کنان) مامان... مامان...

زرین تاج (رو به بچه‌ها): خفه شید! جای من اصلاً پیش شماها و کنار شماها نبود. من
الآن باید توی جلسه‌ی گروه‌مون برای دین بابی می‌رفتم اصفهان.

شوهر زرین تاج (عصبانی می‌شود) : کفر نگو ملعون! صدای گریه‌ی بچه‌هاتو نمی‌شنوی؟
هیچ سگی این کارهایی که تو داری دنبالش می‌ری انجام نمی‌ده.

زرین تاج (با تحقیر): تو یه مرد ضعیفی. مطمئن باش هرکاری کنی نمی‌تونی جلوی منو
بگیری! بعدها خواهی دید من به چه جاهای بالایی رسیدم تو در چه جاهای کمی هستی.
شوهر زرین تاج (شاک): آخه بدبخت! این بالایی که میگی چیزی جز بالای چوبه‌ی دار
نیست. نفهم! بفهم!

زرین تاج: خیال کردی! تمام کشور توی نفوذ دین بابیه. منم زندونی تو نیستم. من باید
آزاد باشم! دیگه پوشیدن حجاب و لباس تموم شد! ما اسلام شما رو منسوخ کردیم!
شوهر زرین تاج: خفه شو ملعون! می‌خوای منو بی‌آبرو کنی و بری دنبال کفر و
فاحشه‌گری؟ بعد از اون همه درس خوندن به این نتیجه رسیدی که لختی کنی و هر مرد
معتاد و آشغالی رو تحریک کنی؟

زرین تاج (لجباز): اونایی که تحریک میشن رفقای تو هستن! بهشون بگو اگه تحریک
میشن نگاه نکنن! من مثل یه بنگ... چیز... آها... مثل یه گل هستم که باید همه از بوی
من استفاده کنن!

شوهر زرین تاج (خسته) : ببند اون دهنتو! معلوم نیست چه گندی زدی که از کشور
عراق اخراجت کردن! خدایا خداوندا... از تعجب می‌خوام سرمو بکوبم به دیوار... آخه این
همه فاحشه... این همه معتاد و بنگی... این همه کافر توی این دنیا هست... تو رو به

اون خدا بگو هرگز یکی شون به اندازه‌ی تو در رفاه بوده؟ یکی شون به اندازه‌ی تو معلمی داشته که بهش آموزش داده باشن؟ یکی شون بوده که به اندازه‌ی تو خانواده آبرودار داشته باشه؟ تو رو به همون خدا بگو آخه هیچ مردی توی این دنیا هست که یهو اینطوری به اندازه‌ی من بدبخت شده باشه؟

زرین تاج: به من میگن زرین تاج! زرین تاج که فقط یه اسم نیست! من انقدر ترقی می‌کنم که واقعاً تاج طلا روی سرم بمونه. این حرفهای تو همه الکیه.

شوهر زرین تاج (مضطرب): تعجب می‌کنم از اینکه توی یه مدت کوتاه این همه احمق شده باشی. آخه زن! تو یه روزی سالم بودی! عاقل بودی! مغز داشتی! مغزت الآن کاملاً از کار افتاده. حتماً تاثیرات همون بنگ و حشیشیه که توی وسایلت پیدا کردم! خدا باعث و بانی این دردسرو لعنت کنه.

شوهر زرین تاج با ناراحتی و دلسوزی بچه‌های گریان را بغل می‌کند و به اتاق می‌رود. مردمکهای چشم زرین تاج به سرعت حرکت می‌کنند و با بدجنسی نیشخند می‌زنند.

۴۶ روز/داخلی/کاخ محمدشاه قاجار

آقاسی در اتاق نشسته، درب به صدا در می‌آید، قاصدی وارد می‌شود و کاغذی را به او می‌دهد.

قاصد: جناب صدر اعظم پیامی دارید (کاغذ را می‌دهد)

آقاسی: از طرف!

قاصد: شیخ عیسی

آقاسی (می‌خندد): آها! دالکورکی! (کاغذ را باز می‌کند) قراره علیمحمد شیرازی رو بفرستن تهران؟ معتمدالدوله مرد؟ (به نشانه تأسف با دست به پیشانی می‌زند+رو به قاصد): این دستوری که میگم حتماً باید اجرا بشه. اگه این یارو بیاد تهران، بلافاصله اعدام میشه. شیخ عیسی هم از چشمش بیشتر اینا رو دوست داره. بین خودمون بمونه. چاره‌ای نیست چون نمک شیخ عیسی رو خوردم نمی‌تونم نمکدان بشکنم! از طرفی صدر اعظمی رو مدیون شیخ عیسی هستم. از طرفی ممکنه موقع بازخواست کردنش ماها رو لو بده. دستورشو می‌نویسم که منتقلش کنن به چهریق. همونجا تحت نظر باشه تا بعدش ببینیم چی میشه.

آقاسی شروع به نوشتن می‌کند.

قاصد ناخن هایش را با زبری جلوی لباسش سوهان زده و با کمی اخم به ناخن‌های دست خود نگاه می‌کند.

۴۷. شب/خارجی/پشت بام خانه ملا تقی برغانی

ملا تقی نیمه شب به نماز ایستاده و برف می‌بارد. دانه‌های برف روی شانه و دستان به قنوت ایستاده اش می‌نشیند و از نفس گرم او بخار بیرون می‌آید.

ملا تقی (دعای نهم مناجات خمس عشر): إلهی! مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ حَلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟ وَ مَنْ ذَا الَّذِي أَنْسَ بِقُرْبِكَ فَابْتَغَىٰ عَنْكَ حَوْلًا؟ (با بغض مثل آیت الله بهجت) إلهی

فَاجْعَلْنِ اِ مِّنْ اٰمَنَظَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ و وِلَايَتِكَ و اٰخْلَصْتَهُ لِرُؤْكَ و مَحَبَّتِكَ، و شَوْقَتَهُ اِلَىٰ
لِقَائِكَ...

۴۸. روز/خارجی/میدان یک شهر در خراسان

ملا حسین بشرویه‌ای بالای یک بلندی ایستاده و مردم دورش جمع شده‌اند.

ملا حسین بشرویه‌ای: ای مردم خراسان! من سید خراسانی هستم! الآنم می‌خوام از
خراسان خروج کنم. طبق روایات. یه عالمه روایت درباره‌ی من وجود داره. همه‌شونم
درباره‌ی خودمه. به من ایمان بیاورید تا شما جزو هدایت شدگان محسوب بشید وگرنه
محسوب نمی‌شید!

یک نفر از میان جمعیت: از کجا معلوم راست بگی؟ توی روایات اومده پرچم‌های سیاه به
حرکت درمیان.

ملا حسین بشرویه‌ای: به نکته‌ی ظریفی اشاره کردید. (دو تا بشکن می‌زند) پرچم‌های
سیاه؟ بیاید بالا حاجی ببینه؟!

چند پرچم سیاه بزرگ توسط بابیها از میان جمعیت بلند می‌شود و به حرکت درمی‌آید و
مردم با تعجب به آن نگاه می‌کنند.

۴۹. شب/خارجی/کوچه خانه زرین تاج

شیخ صالح عرب، شیخ طاهر واعظ، ملا ابراهیم محلانی و سید محمد گلپایگانی و چند عرب دیگر در کوچه ایستاده اند. زرین تاج پنجره را باز می‌کند و نامه‌ای برای آنها به پایین می‌اندازد.

شیخ صالح (نامه را برمی دارد+رو به بقیه): باید از این شهر برید!

یکی از اعراب: خودت و ملا ابراهیم چرا نمیاید؟

شیخ صالح: یه فتوایی داده که اگه بخوایم اجراش کنیم شهر شلوغ میشه.

۵۰: روز/خارجی/ورودی شهر

دسته‌جات عزاداری در شهر حرکت می‌کنند و همه مردم با هم شعار می‌دهند: الغوث الغوث، الجهاد الجهاد.

چاپار ۱ وارد شهر می‌شود و با نگرانی به جمعیت نگاه می‌کند و با سرعت بیشتری خودش را به منزل ملا تقی برغانی می‌رساند. نزدیک خانه جوانان کفن پوشیده اند و کوچک و بزرگ، زن و مرد، همگی گریه می‌کنند.

چاپار ۱ به زحمت وارد خانه ملا تقی می‌شود و کتاب مناجات را به دست می‌گیرد. یکی از جوانان او را تا نزدیک بستر شهادت ملا تقی همراهی می‌کند.

۵۱. روز/داخلی/ خانه ملا تقی

چاپار ۱ گریه کنان کنار بستر شهادت ملا تقی می‌نشیند و ملا تقی با گردنی بسته شده و زخمی با تحمل درد کمی برمی‌گردد و به او لبخند می‌زند.

چاپار ۱: آقا جان. این کتاب رو برای شما آوردم. (با بغض) به خدا همه‌شو خوندم و حفظ کردم.

ملا تقی (به زحمت انگشتش را بالا می‌آورد و به درگاه خدا اشاره می‌کند) به سختی حرف می‌زند): در... راه... خدا...

چاپار ۱ کتاب را در آغوش می‌گیرد و اشک می‌ریزد.

ملا تقی (انگشتانش را باز می‌کند): به همه... دادم... وقف کردم... (به گوشه‌ای اشاره می‌کند) شاهزاده... حسین... (دستش را روی زانوی چاپار می‌گذارد) بگو... همه... بخوانند... (با تحسین می‌خندد): زیباست... (کمی سرش را بالا می‌گیرد و منقلب می‌شود) بریده بریده می‌گوید): صلی الله علیک یا ابا عبد الله
ملا تقی دستش را روی سینه می‌گذارد و با لبخند به شهادت می‌رسد.

۵۲. شب/داخلی/خانه لوکس محمود خان کلاتر

آرنولد و همسرش همراه با زرین تاج با حجاب اسلامی و پوشش ایرانی وارد خانه محمود کلاتر می‌شوند و روی مبل می‌نشینند و همسر محمود کلاتر از آنها پذیرایی می‌کند و کنار همسرش می‌نشیند.

آرنولد (اشاره به زرین تاج): ایشون خواهر ناتنی من هستند که محمود خان به واسطه‌ی آشنایی با ما، کمابیش از شرایط زندگی ایشون خبر دارند. ایشون متأسفانه تمام اعضای خانواده شو توی اپیدمی از دست داده و کسی رو نداره. از طرفی ما هم باید برای یه

مدت بریم خارج از ایران و واقعاً شرایطش نیست که خواهرم زری رو همراه خودمون ببریم.

همسر محمود: خب چه اشکالی داره؟ ایشون خواهر شماست.

آرنولد: راستش محل کارم و جایی که ما قراره باشیم شرایط امنیتی خوبی نداره.

گُلدا فایر: البته به طور موقت داریم می‌ریم اونجا.

آرنولد: آره. زودم برمی‌گردیم. توی این مدت همسرم پیش خونواده‌ی خودش می‌مونه

ولی خواهر ناتنی من اونجا احساس راحتی نمی‌کنه. حالا داریم می‌گردیم ببینیم که کجا

میشه این خواهر بیچاره و آواره رو برای یه مدت محدود به امانت بگذاریم.

محمود خان: اختیار دارید قربان! خونه‌ی خودتونه.

همسر محمود او را چپ چپ نگاه می‌کند.

آرنولد (جعبه‌ای بزرگ از سرویس چای خوری را باز می‌کند): این سرویس اصل

چای خوری رو از لندن خریدیم. برای تشکر از زحمات شما چیز قابل‌داری نیست.

همسر محمود (با تحسین نگاه می‌کند): خیلی زیباست.

گُلدا فایر (یک پرده‌ی قلمکاری هندی و یک روفرشی هندی را به محمود می‌دهد و

همسر محمود گوشه‌ای از پرده را در دست می‌گیرد): اینا رو خودم از بهترین فروشگاه

های هند برداشتم. مال شما!

همسر محمود(تعارفی): زری جون هم مثل خواهر من. دیگه نگران نباشید. بهتر از خواهر خودم توی خونه ازش مراقبت می‌کنم.

محمود رضایت‌مندانه کمی با گوشه‌ی سیبلش بازی می‌کند.

۵۳. شب/خارجی/هیأت عزاداری

مردم به مناسبت ایام ماه محرم در حال عزاداری هستند و همسر محمود به آشپزی و پخش غذا نظارت می‌کند.

همسر محمود: از دویست تا دکانی که محمود خان داره، این کاروانسرا هم جمعیت بیشتری داره هم افرادی که اینجا هستن نیازمندترن.

دختر محمود: آره مامان خیلی خوب شد که تونستیم به مردم نذری بدیم. راستی اون دختره بالاخره اومد؟

همسر محمود: زری رو میگی؟

دختر محمود: آره.

همسر محمود: نه نیومد آخر. اصلاً یه حرکات عجیب غریبی داره. تا میگم امام حسین (ع) انگار جلوی جن گفته باشی بسم الله.

دختر محمود: وا! مطمئنی؟(کمی فکر می‌کند) به نظرت کار خوبی کردی اونو توی خونه راه دادی؟

همسر محمود(ناچار): نمی‌دونم والله. یه جورایی توی کار انجام شده قرار گرفتم. چه

میشه کرد هرکسی یه عادت داره. اونم لابد خلوت عزاداری می‌کنه.

دختر محمود: چه جوری عزاداری می‌کنه؟ مثلاً دیدی که سیاه بپوشه.

همسر محمود (با تأسف سری تکان می‌دهد): پناه بر خدا باید ببرم. از اول ماه این دختره

عین شمر و حرمله فقط قرمز پوشیده و ناخوناشو حنا گذاشته.

دختر محمود: چه غلطا. پس چطور می‌گی عزاداره؟

همسر محمود (خسته): چی بگم؟ نمی‌تونم گناه کسی رو بشورم.(با خستگی شانهاش را

نگه می‌دارد) دخترم دیگه از کت و کول افتادم امشب زودتر بریم خونه؟

دختر محمود: آره الآن می‌گم داداش وسیله آماده کنه.

همسر محمود: دستت درد نکنه.

۵۴. شب/داخلی/خانه‌ی محمود کلاتر

همسر و دختر محمود کلاتر درب خانه را باز می‌کنند و خسته وارد خانه می‌شوند.

همسر محمود (دیگ کوچکی را به دست می‌گیرد): خوبه اینو بدم اتاق بالا.

دختر محمود: می‌خوای من غذا رو براش ببرم؟ یه چیزایی هم باید بهش بگم.

همسر محمود(غذای نذری را از دیگ به بشقاب منتقل می‌کند و بشقاب را توی سینی

می‌گذارد): نه دخترم خودم می‌برم. ولش کن. ما رو که توی قبر اون نمی‌گذارن. ولش

کن. الآن یه ذره جر و بحث بشه دیگه من نمی‌تونم جواب شوهرتو بدم. اینم کم کم میان دنبالش می‌برنش دیگه. فکرتو روی این چیزا نذار.

دختر محمود با تأسف سری تکان می‌دهد.

همسر محمود غذای نذری را از پله‌ها بالا می‌برد.

دختر محمود (با تعجب): معلوم نیست چند تا شیشه عطر خالی کرده اه اه سرم درد گرفت. (جلوی بینی‌اش را می‌گیرد)

صدای افتادن سینی غذا و جیغ ممتد همسر محمود شنیده می‌شود. همسر محمود دوان دوان از پله‌ها پایین می‌آید.

محمود (دنبال زنش می‌دود): بهت توضیح می‌دم. داد نزن! بهت توضیح می‌دم.

همسر محمود: چه غلطی کردی! (بلندتر) چه غلطی کردی (بلندتر) توی این شب عزیز چه غلطی کردی محمود خان.

محمود (با استرس): غلط کردم. داد نکن. من غلط کردم.

دختر محمود (از پشت مادر را نگه می‌دارد و از پدر و مادرش می‌پرسد): چی شده؟ چه خبر شده؟

همسر محمود روی زمین می‌نشیند و توی سر خودش مشت می‌کوبد. محمود خان به عقب

نگاه می‌کند. یک مرد دیگر از پله‌ها پایین می‌آید و با محمود خداحافظی می‌کند و از درب

خارج می‌شود!

دختر محمود (با ترس): دزد! بابا دزد! اونا! رفت!

محمود (نگران): من توضیح می‌دم. شماها رو کاری نداشت که.

دو تا مرد دیگر هم تلو تلو خوران از پله پایین می‌آیند و با محمود خداحافظی می‌کنند.

دختر محمود (با ترس): یا بسم الله. اینا کین بابا؟ توی اتاق زری چیکار می‌کردن بابا؟

محمود (با استرس): دهنم باز نمیشه. اصلاً آخه قرار نبود شما این ساعت خونه باشید.

همسر محمود (نالاه می‌زند): من یک عمر آبروداری کردم... یک عمر با عزت و آبرو زندگی

کردم... یک عمر... ای خدا ای خدا...

دختر محمود (با ترس به پله‌ها اشاره می‌کند): وای بابا اینا! اینا! بازم هستن! (با جیغ)

اینجا بازم هستن (می‌لرزد) مامان من می‌ترسم.

همسر محمود با خشم دخترش را بغل می‌کند و نفس نفس می‌زند.

محمود کلاتتر: با شما کار ندارن الآن می‌رن! الآن می‌رن!

سه نفر دیگر از پله‌ها تلو تلو خوران پایین می‌آیند و با محمود خداحافظی می‌کنند و با

خیال راحت از درب خارج می‌شوند و محمود با دست اشاره می‌کند بروند.

همسر محمود (به طرف یک جارو می‌دود و آن را برمی‌دارد و به طبقه بالا می‌رود+کشدار

و با خشم می‌گوید): آشغال... آشغال... آشغال گمشو بیرون... گمشو از زندگی من

بیرون... کثافت آشغال...

صدای زرین تاج: آخه سرده بیرون اُمْل جون! بمون یه چیزی زور زورکی بپوشم!

صدای محمدعلی زنجانی: آقا محمود این رسمش نیستا. هنده بیا بریم! هنده!

دختر محمود(با لکنت): ب ب بابا ای ای اینا ش ش شیطانن؟

محمدعلی زنجانی و یحیی نیریزی و زرین تاج که رنگ شاد پوشیده تلو تلو خوران پایین می‌آیند و همسر محمود آنها را با جارو به جلو هول می‌دهد.

زرین تاج: محمدعلی زنجانی؟! یحیی! پول مول دارین؟

محمود (سریع یک کیسه پول به محمدعلی زنجانی و یحیی نیریزی می‌دهد): آره پول دارن. انگلیس داده. ببخشید اگر بد گذشت.

زرین تاج (رو به همسر محمود): منو با جارو تهدید نکن! من فتوا دادم بابا و عمو و شوهرمو بکشن از سقف آویزون شون کنن! تو که تویی!

دختر محمود (هیجان زده): تو مسلمون نیستی؟ مسلمون نیستی؟

زرین تاج(لحن شل و لاتی): اسلام منسوخ شد! باید تو و اون ننه‌تم به دین باب دربیاید! فهمیدی؟ دین باب می‌گه یه زن می‌تونه با نه تا مرد همزمان نزدیک بشه! اینا رو یاد

بگیرید!(وحشیانه می‌خندد)

همسر محمود (به سر و سینه خود می‌زند): یا حسین (ع) یا حسین(ع)

زرین تاج با وحشت فرار می‌کند و محمدعلی زنجانی و یحیی نیریزی هم با محمود کلاتر بیرون می‌روند. همسر و دختر محمود در آغوش هم گریه می‌کنند.

همسر کلاتر (به آشپزخانه می‌دود و یک ساطور را بلند می‌کند و دستش را زیر ساطور می‌گذارد+از گریه و خشم می‌لرزد): دستم بشکنه انقدر برات زحمت کشیدم محمود خان... دستم بشکنه...

دختر محمود (با التماس): مامان تو رو به امام حسین (ع) نکن. تو رو به امام حسین (ع) نکن.

همسر محمود کلاتر ساطور را به زمین می‌اندازد و صورتش را توی دستانش می‌گیرد و های های گریه می‌کند.

۵۵. روز/داخلی/جلسه چهریق

تعدادی از علما همراه با ولیعهد (ناصرالدین) دور هم در جلسه‌ای نشست‌اند و علی‌محمد هم در آن جلسه کنار عصایی نشسته.

عالم تبریزی ۱: با اجازه‌ی ولیعهد ناصرالدین شاه سوالات رو شروع می‌کنیم.

ناصرالدین: بفرمایید. بسم الله.

عالم تبریزی ۱: آقای علی‌محمد شیرازی! شواهد و قرائن می‌گه که شما ادعای بابت کردی و وحی بهت نازل میشه و معجزه داری؟

علی‌محمد: بله! من می‌تونم برای عصای خودم وحی نازل کنم!

عالم تبریزی ۱ (جلوی خنده‌اش را می‌گیرد): مثلاً چی؟

علی‌محمد: الذی خلق السموات و الارض کما خلق هذه العصا!

عالم تبریزی ۱: تو هنوز انقدری از صرف و نحو سر در نمیاری که بدونی آدم سماوات رو باید مکسور بخونه نه مفتوح.

علیمحمد (انگشتش را توی دماغش می‌چرخاند): یعنی باید بگم خلق السماوات و الارض؟
عالم تبریزی ۱: مردک خرا! نفهمیدی چی گفتم؟ تو حتی نمی‌تونی ایرادی که تصحیح کردم و بهت یاد دادم رو تکرار کنی؟ ادعای پیغمبری و خدایی هم می‌کنی؟ در بیار دستتو از دماغ!

عالم تبریزی ۲: اگه آیه آوردن و پیامبر شدن اینطوری باشه که من بهتر از تو می‌تونم عبارات رو تلفیق کنم. مثلاً می‌تونم درباره عصا بگم: «الحمد لله الذی خلق العصا کما خلق الصباح و المساء!»
ناصرالدین می‌خندد.

علیمحمد (با تعجب دستش را زیر کلاهش می‌برد و سرش را می‌خاراند): به هر حال شما به من ایمان نیاوردید! همون‌طور که به پیغمبر شما هم بعضیا ایمان نیاوردن!
عالم تبریزی ۳: پیامبر اسلام (ص) دلیل و برهان آورد و کسانی که انکارش کردند لجباز بودن. تو هم دلیل و برهان بیار. من به شخصه قول می‌دم لجبازی نکنم.

علیمحمد (مثل مرغی که روی تخم جابجا شود): برهان من مثلاً اینه که می‌تونم تند تند بنویسم! یعنی توی یک روز نزدیک به دو هزار بیت رو می‌تونم تندنویسی کنم!

عالم تبریزی ۲: هه! اتفاقاً وقتی توی عتبات عالیات بودم، یه کاتب داشتم که اونم دو هزار بیت می‌نوشت. ولی متأسفانه کور شد. تو هم نکن از این کارها.

ناصرالدین: به قول شیخ علی لنکرانی، اگه تو می‌خوای به خاطر تند نویسی ادعای پیغمبری کنی، مصباح الشریعه نائینی، ادیب، فقیه و خوش نویس معروف قاجار باید ادعای خدایی می‌کرد! (دستی به ریش خود می‌کشد) دیگه جای اما و اگر نمی‌مونه. تو قصد فتنه داری و باید تنبیه بشی.

علیمحمد (خودش را به پای ناصرالدین می‌اندازد): غلط کردم! غلط کردم! آخرین فرصتم رو به من بدید که بتونم توبه کنم. شما رو به جدم قسم می‌دم منو ببخشید. فریب خوردم. نفهمیدم.

ناصرالدین: این چندمین باره؟ هرباری میگی توبه کردم ولی بعدش بازم کار خودتو می‌کنی.

علیمحمد: نفهمیدم. حشیش که می‌کشم سرمو می‌گیره نمی‌فهمم چی می‌گم. دیگه آخرین بارم بود. آخرین توبه (گریه می‌کند) آخرین توبه.

ناصرالدین: برو اول دست تک تک این علمایی که وقتشون رو گرفتی ببوس. بعد دو رکعت نماز توبه و استغفار بخون، بعدشم قلم بردار توبه نامه بنویس. سند و نشانی باشه در دست من. تو به هر دلیلی بر گناه خودت اصرار کردی، حالا یا خرت کردن یا خودت رو به خیریت زدی، هرچی. دیگه تمومش کن.

علیمحمد (چند بار خم و راست می‌شود): چشم. الساعه توبه نامه رو تقدیم می‌کنم.

ناصرالدین کاغذ توبه نامه را به علما نشان می‌دهد و آنها به کلماتی اشاره می‌کنند.

ناصرالدین: پس غیرعادیه.

عالم تبریزی ۱: بله مشخصه که دو پهلو نوشته.

ناصرالدین: بهتره تحت نظر باشه.

۵۶. روز/خارجی/جاده

چند مرد سوار بر اسب، از جمله حسینعلی نوری، در کنار یک شتر که روی آن کجاوه

زرین تاج وجود دارد از جاده‌ای نیمه بیابانی و خلوت عبور می‌کنند.

۵۷. روز/خارجی/اردوگاهی در باغ اطراف بدشت

محمدعلی بارفروشی سوار بر اسب همراه با چند نفر دیگر وارد اردوی بایبان در تپه کنار

بدشت می‌شوند. بارفروشی از اسب پیاده شده، با حسینعلی و دیگران دست می‌دهد و

اردو می‌زند.

۵۸. روز/خارجی/دهکده بدشت

یک سوار (وارد کوچه‌های دهکده می‌شود): مردم دهکده بدشت! آهای اهالی محل! چه

نشستید؟ (مردم دور سوار جمع می‌شوند) یاران سید خراسانی وارد بدشت شدند. امام

زمان ظهور کردند (مردم خوشحالی می‌کنند) امروز یاران او در میان شما هستند!

بشتابید و از ایشان استقبال کنید.

یک سید روحانی به سمت او اخم می‌کند، اسب رم می‌کند و سوار فراری می‌شود.

۵۹. روز / خارجی / خانه روستایی

زنی چادر نماز خود را از روی جانماز برمی‌دارد و سر می‌کند.

پسر نوجوانی یک مرغ را می‌گیرد و چاقو به دست می‌دود.

پیرزنی چادر سفید احرام را به سر می‌کند و عصا زنان می‌گوید: لبیک اللهم لبیک.

تازه عروسی گردنبنند، دستبنند و دیگر جواهرات را از سر و دست خود باز می‌کند و به

شوهرش می‌دهد و با هم سوی استقبال از یاران خراسانی می‌روند.

دختر بچه‌ای گل‌های باغچه‌اش را می‌چیند و بو می‌کشد و به استقبال یاران خراسانی

می‌دود.

۶۰. روز / خارجی / دهکده بدشت

مردم شادمانه با بهترین هدایا از کوچه‌های دهکده عبور می‌کنند.

سید (ناخرسند): کی به شما گفت برید؟ برگردید! کی گفت برید؟

پیرزن چادر احرام پوش (بغض می‌کند): من سه تا پسرم در راه خدا به شهادت رسیدند.

چطور می‌تونم خونه بمونم و از یاران خراسانی امام زمان (عج) استقبال نکنم؟ چطور

می‌تونم لبیک نگم منی که یک عمر بهش لبیک گفتم و هرچی داشتم فدای قدمش

کردم؟

سید: آخه مادر من... قربون دل صافت برم... ظهور امام(عج) که با حرف الکی نیست.

کلی نشونه داره. تو منو می‌شناسی. تا حالا از من دروغ شنیدی؟

پیرزن چادر احرام پوش(گریه می‌کند): از چشمم بیشتر بهت اعتماد دارم پسر. دلم

طاقت نمیاره. سه تا جوونم شهید شدن. باید برم (عصا زنان می‌رود)

سید از بین جمعیت جلوی جوانی که گوسفند به قربانی می‌برد را می‌گیرد.

سید: مگه این گوسفند شیرده همه‌ی سرمایه‌ی تو نیست.

جوان: فدای سر یاران سید خراسانی.

سید(ناخرسند): مگه مسخره بازیه هر کی از راه برسه بتونه ادعای ظهور منجی کنه؟

اسلام گفته تا نشانه‌ها رو ندیدی دنبال هیچ مدعی نرو. برگرد خونه. گوسفندتم بذار سر

جاش.

جوان: شاید خدا خواسته نشونه‌ها و بلاهای آخرالزمان رو به ما ببخشه.

سید: چنین چیزی نیست. داری اشتباه می‌ری.(با تاکید) بعضی از علائم ظهور محتوم

هستند یعنی حتماً باید دیده بشن.

جوان: آخه همه دارن میرن.

سید(دستی تکان می‌دهد): نشنیدی؟ گوسفند نبر!

جوان گوسفند را رها می‌کند و با جمعیت همراه می‌شود. سید به طرف مسجد دهکده

می‌رود.

۶۱. روز/خارجی/ تپه‌ای نزدیک دهکده

حسینعلی و بارفروش با حرص و طمع، هدایای مردم را از دستشان قاپ می‌زنند و توی خورجین بزرگ خودشان می‌اندازند.

۶۲. روز/ داخلی/ مسجد

سید روحانی به نماز ایستاده و تسبیح تربت به دست گرفته. او زیر لب آیه «ایاک نعبد و ایاک نستعین» را تکرار می‌کند و دانه‌های تسبیح را به حرکت درمی‌آورد.

۶۳. روز/خارجی/ تپه‌ای نزدیک دهکده

از نمای نزدیک، حسینعلی و زرین‌تاج و محمدعلی بارفروشی در گوشه‌ای با هم مشورت می‌کنند.

زرین‌تاج: طبق این نامه‌ها که به من رسیده، آرنولد می‌گه باید زدن دین اسلام رو علنی شروع کنیم. یعنی مثلاً بگیم منسوخ شده.
علیمحمد: خب می‌گن کافری مرتدی.

زرین‌تاج: نه به زن‌ها نمی‌گن! شما قدرت اغوای زنانه رو دست کم نگیرید. وقتی حجاب رو از سرم برداشتم انقدر آرایش کردم که اینا همه اسلام رو می‌ذارن کنار. اگرم نشدن بگید زن بود نفهمید چی می‌گه!

حسینعلی: خب پس تو کشف حجاب کن، منم اشعاری که علیمحمد برای تو نوشته و تو رو طاهره و پاک خطاب کرده می‌خونم تا نفهمن فاحشه هستی.

محمدعلی بارفروشی: یا مثلاً وقتی مردم بهت گفتن فاحشه وانمود می‌کنیم که دارن بهت می‌گن عایشه! اتفاقاً باعث اختلاف هم هست.

زرین تاج (به حسینعلی چند کاغذ می‌دهد): ای بابا! شما دیگه کجای کارید؟! علی‌محمد خیلی کارهای عوضی کرده. ما می‌تونیم یکی از همین کارهای عوضی رو تکرار کنیم.

حسینعلی(کاغذها را ورق می‌زند): منظورت کدومشه بیشتر؟

زرین تاج(به کاغذ اشاره می‌کند): اونجایی که اسم منو گذاشته لای بعضی آیات قرآن!

حسینعلی(سری تکان می‌دهد): گرفتم مطلبو. خب؟! ما هم برای همین اینجا هستیم؛ برای ضربه زدن به دین اسلام.

هر سه نفر وحشیانه می‌خندند.

از نمای دور، جمعیت نزدیک تپه ایستاده اند. حسینعلی بالای تپه می‌رود.

حسینعلی: ای مردم مشتاق! من ملقب به بهاء‌الله و اون آقاهه (اشاره به محمدعلی

بارفروشی) ملقب به قدوس و اون زنه هم ملقب به قره‌العین هستش. خب حالا که با ما

آشنا شدین دیگه قدری سکوت رو رعایت کنید چون می‌خوام توجه شما رو به سخنان

اون زن پاک و طاهره که از یاران سید خراسانی و امام زمان هستند جلب بکنم.(خطاب

به زرین تاج) بیا بالا تپه.

زرین تاج(بالای تپه می‌آید): ای مردم! گوش فرا دهید! بیایید و اصحاب ما شوید! بدانید

و آگاه باشید که صلح باید جای جنگ رو بگیره. امروز روزگار فترت شده! یعنی نوبت

بی‌خیال شدند! پس باید بی‌خیاله جنگیدن با روس و انگلیس بشید خود علیمحمد باب هر وقت دلش خواست کل دنیا رو تصرف می‌کنه. اصلاً مرز چیه! دین چیه! الکی روزه نگیرید و هی نماز نخونید دیگه! وقتی می‌گم باب اومده یعنی اسلام منسوخ شده! خودش یه چیزایی بهش نازل شده، اسم منم توشه تازه. (رو به حسینعلی) یه ذره بخون!

حسینعلی (زیر لب مهملاتی را با آواز می‌خواند): قره العین آمده! اره و اوره و شمسی کوره آمده! از کارهای عجیبشه! نه تا شوهر تو جیبشه! (بشکن می‌زند و کمرش را فر می‌دهد) خدا منو قوربونش کنه!

زرین‌تاج (همزمان با خزعبلات حسینعلی): از امروز حجاب گرفتن حرامه (حجابش را برمی‌دارد. مردم جلوی چشمانشان را می‌گیرند و اعتراض می‌کنند).

پیرزن چادر احرام پوش: ما شهید ندادیم که شما از خدا بی‌خبر به اسلام و مسلمین اهانت کنید.

زرین‌تاج: خواستی شهید ندی! کی گفت برید جهاد؟ باید صلح کنیم و به ابرقدرت امتیاز بدیم. امروز جهاد زن نکاحه! هر زنی هم باید نه تا شوهر داشته باشه. فکرهای قدیمی رو بریزید دور! الکی امل بازی هم درنیارید! به ننه‌هاتون بگید غیر از باباهاتون با هشت نفر دیگه بمونن! سر و صدا نکنید. اعتراض نداره خب گناه نیست که گفتم مستحبه! (یک نفر به طرف او حمله می‌کند و زرین‌تاج و گروهش فرار می‌کنند. زرین‌تاج یک شمشیر برمی‌دارد و سوار اسب شده شمشیر را دور سرش می‌چرخاند) منو تهدید

نکنید. من فتوا دادم عمو و شوهر و پدرمو بکشن! یه کاری نکنید که فتوا بدم شما رم
قتل عام کنن! باید منو بپرستید! (وحشیانه می‌خندد)

مردم آرام آرام برمی‌گردند درحالی‌که بعضی عصبانی هستند و بعضی گریه می‌کنند.
دخترچه دسته گلی را که چیده بود پریز می‌کند. باد گلبرگها را حرکت می‌دهد.

۶۴. روز / داخلی / مسجد

سید(تسبیح تربت را کنار زانو می‌گذارد تشهد و سلام می‌دهد و دستانش را به آسمان
بلند می‌کند): یا ابا صالح المهدی ادرکنی و لا تهلکنی...

نور سبز رنگ بر چهره سید می‌تابد و او چشمانش را می‌بندد و لبخند می‌زند و تصاویری
می‌بیند:

(یادآوری یا فلاش‌بک+ بازپخش سکانس ۳۵)

سید، علیمحمد را کنار دالکورکی و آرنولد می‌بیند. او همچنین میرزا حسن خان نوری را
می‌بیند که برابر آنها ایستاده و می‌پرسد: «بگو ببینم آقای مدعی؛ چطور ممکن بوده که
امیر المؤمنین علی (علیه السلام) در یک شب، و یک ساعت و یک دقیقه، در چهل خانه
مهمان بوده باشه؟ اگر بگی علی(ع) نبود و تشابه چهره بوده، جوابت رو نمی‌پذیرم چون
که خدا و پیغمبر دروغ نمی‌گن. در ضمن علی (علیه السلام) شعبده نکرد. و همچنین او
نعوذ باللّه خدا نبود که بگی همه‌جا حاضره. اگر تو مقام ذکر و فؤاد داشته باشی باید
جواب اصلی رو بدونی! راستی چه رازی هست که ایشان همزمان در چهل خانه بود؟»

صوت آیه (كَمْ مِّن فِتْنَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِيهَا كَثِيرَةٌ بِإِذْنِ اللَّهِ ۗ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ) [۲۴۹ -
[۲

سید تصاویری از تنهایی امام خمینی در تبعید و پیروزی جمهوری اسلامی، جنگ خلیج فارس، تنهایی حضور امام خامنه‌ای و شکست آمریکا، تصاویر تنهایی سید حسن نصرالله و آزادی لبنان و شکست اسرائیل، تصویر سید بدرالدین الحوثی یمن و انفجار کشتی‌های استکبار ، مبارزه مجاهدان عراق با داعش و آمریکا، تشییع حاج قاسم و ابومهدی و بالاخره تصویر طوفان‌الاقصی را می‌بیند.

سید(چشمانش را باز می‌کند و درحالیکه اشک می‌ریزد زیر لب تکرار می‌کند): كَمْ مِّن فِتْنَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِيهَا كَثِيرَةٌ بِإِذْنِ اللَّهِ ۗ....

درب مسجد باز می‌شود. مردم بی‌تاب و غمگین وارد مسجد می‌شوند و همگی دور محرابی که سید در آن نماز می‌خواند جمع می‌شوند. و سید سری می‌چرخاند و به روی آنها لبخند می‌زند.

جوان: آقا سید، حلالمون کن.

همه تکرار می‌کنند: حلالمون کنید.

تازه داماد (کاغذ پاره‌ای به سید نشان می‌دهد): آقا سید، این کاغذ موقع فرار از دستشون افتاد. انگار یه ذره قرآن هست یه ذره نیست. بی‌معنی و غیرعادیه.

سید(با دیدن کاغذ هراسان می‌شود): شیطانہ. سنگ بردارید. امشب بهشون شیخون می‌زنیم.

پیرمرد لاغر: اونا حدود ۸۰ نفر دوست و رفیق با خودشون به اردو آوردن. تعداد ما خیلی کمتر از اوناست.

جوان: تازه تجهیزاتشون هم بیشتر از ماست.

سید (سرش را بالا می‌آورد و لبخند می‌زند): حسبنا اللہ.

مردم با تعجب و نگرانی به هم نگاه می‌کنند.

۶۵. روز/خارجی/ حیات خانہی دالکورکی

دالکورکی با عصبانیت یک بطری شراب را به دیوار می‌کوبد و می‌شکند. مانکجی با تعجب به او نگاه می‌کند.

دالکورکی: ۹ تا شوهر همزمان! مردیکه کله خر! درباره مسلمونا چی خیال کردی؟

مانکجی: خب پیغمبرشون مگه چند بار ازدواج نکرده بود؟

دالکورکی (دو دستش را مثل قنوت به هم می‌چسباند و به مانکجی اشاره می‌کند): آخه

بیچاره! آخه بدبخت! آخه بی‌سواد! اون استراتژی‌ش بود. اینا شیعه هستن. ملاکشون آیه

«كَمْ مِّنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً» ست. پیغمبرشون به نفع خدیجه،

امیرالمومنین‌شون به نفع فاطمه، اونا حتی توی عشق و ازدواج هم این استراتژی رو

رعایت می‌کنن! احمق! چشم‌تو بستی خیال کردی هر کاری کنن برعکسش رو انجام بدی

موفقی؟ چون محمد(ص) جلو جلو راه می‌رفت تو تصمیم می‌گیری عقب عقب راه بری؟ هرچی رشته بودم پنبه کردی.

مانکجی (کمی فکر می‌کند و ژست می‌گیرد): خب استفاده از زن استراتژی ضعیفی نیست، فکر می‌کنی آندلس چطور به مسیحیت برگشت؟

دالکورکی: چرا حالیت نمیشه؟ از کمه اینا باید ترسید. کمه اینا نه اغوا میشه و نه دست از اعتقاداتش برمی‌داره. اینا وقتی شیطان ببینن سنگ برمی‌دارن و رمی جمرات می‌کنن. می‌فهمی؟

مانکجی: خیال کردی این عده ی کم و خیلی مذهبی توی آندلس نبود؟ البته که بود. ولی ما جمعیت رو به نفع طرفداران خودمون کنترل می‌کنیم. اونایی که به دین جدید در میان شانسی برای زنده موندن ندارن.

دالکورکی(حرص می‌خورد): توی اون کله‌ی تو پر از تفکرات فله‌ایه! فله‌ای آدم می‌کشی! فله‌ای دین درست می‌کنی! فله‌ای زمین از دست می‌دی! فله‌ای هم نقشه‌ی منو تبدیل به باد هوا می‌کنی. منی که از روسیه تزاری کوبیدم اومدم این همه درس دینی خوندم و چاره‌ی اختلاف بین شیعه و سنی رو پیدا کردم.

مانکجی: من اینطوری فکر نمی‌کنم. ایران هرچقدر هم عالم دینی داشته باشه تحت تاثیر مهره‌های قدرته. مهره‌هایی که چشمشون به دهن ماست. صدها نفر مثل محمود کلاتر که بازارها و دکان‌های زیادی رو در تصرف دارند، پیاده نظام ما هستن.

دالکورکی: از کرامات شیخ ما چه عجب؟! پنجه را باز کرد و گفت وجب! اگه تو مهره‌های مخفی داری من آشکارا بین اون‌ها رفت و آمد می‌کنم و با چهره‌ی موجه مثل یک عالم مذهبی هستم. من کتاب‌های اسلامی رو خوندم و اسلام رو می‌شناسم. من چاره‌ای پیدا کردم که داری خرابش می‌کنی. اختلاف بین شیعه و سنی. من درباره منجی شیعه تحقیق کردم. جریان‌هایی مثل الگوی ضدیت در عزاقره رو بررسی کردم. من به این رسیدم که سرزمین‌های سنی باید زیر سلطه‌ی یهود بره، شیعه هم یا شیخیه بشه و یا اینی بشه که ما ساختیم.

مانکجی: من به تلاش‌های تو احترام می‌گذارم. تا حالا هم باهات همکاری کردم چون فکر می‌کنم داری درست می‌گی. اگرچه تو نمی‌تونی وارد حدود اختیارات ما بشی ولی می‌تونم بهت قول بدم موازی با نقشه‌ی تو پیش بریم. به حسینعلی نوری می‌گم که کارهای زرین‌تاج رو فعلاً به رسوایی نرسونه.

دالکورکی (سرش را بین دستانش نگه می‌دارد): خودم به حسینعلی زهر دادم که به استاد احمد بخورونه. حکیم احمد الکیلانی فقیه بزرگی بود. یک روز قائم مقام فراهانی، از طریق سرودن یک بیت شعر به من پیامی داد: «سلامت نه بصلح نه به جنگ است نه حاضر کردن توپ و تفنگ است». و من فهمیدم حکیم احمد با ما دشمنی داره و بر علیه ما بین مردم روشنگری می‌کنه و این شد که با دادن بهایی و زهری به حسینعلی اون حکیم بزرگ رو مسموم و شهید کردیم.

۶۶. شب / خارجی / اردوگاهی در باغ اطراف بدشت

سید و یارانش (که جمعاً ده نفر هستند روبروی درب اردوگاه جمع می‌شوند و حسینعلی

را صدا می‌زنند): آهای! حسینعلی نوری! بیا بیرون!

حسینعلی (تلو تلو خوران بیرون می‌آید+ لحن لاتی): فرمایش؟

سید: مردم ما به کافرانی مثل تو اعتقاد ندارن. الساعه باید پول و هدایایی که ازشون

گرفتی، بهشون پس بدی و هرچه زودتر اردوی شرم‌آورت رو جمع کنی بری.

حسینعلی: صدا تو واسه من نبر بالاها! همینی که هست. تحریک میشی نگاه نکن! پول و

هدایا هم جاشون پیش ما امن‌تره! (حاشا می‌کند) اصلاً کسی به ما چیزی نداده که بخوایم

پس بدیم! حالا هم هری!

سید: دارم بهت هشدار می‌دم اموال مسلمین رو بهشون پس بده وگرنه با شما رو در رو

خواهیم شد.

حسینعلی: مثل اینکه امروز خوب به حرفهای قره‌العین توجه نکردید! زن، پول، اینا،

هیچکدوم من و تو نداره. منم عشقم می‌کشه پولاتونو بهتون ندم. شما هم برید دراز

بکشید بلکه خواب پولاتونو ببینید! دیگه هری!

سید: به همه‌ی نیروهات بگو بیان بیرون. ما همین امشب شما رو از بدشت بیرون

می‌کنیم و اموالون رو از شما پس می‌گیریم.

حسینعلی به داخل اردو می‌رود و حدود ۸۰ نفر با شمشیر برهنه از اردوگاه بیرون می‌آیند. سید و یارانش به طرف آنها سنگ پرت می‌کنند.

از زاویه‌ی دید اهالی اردوگاه، با هر سنگی که پرت می‌شود، تعداد یاران سید بیشتر به نظر می‌رسد. حسینعلی با ترس می‌لرزد و به تعداد کسانی که سنگ پرت می‌کنند دقت می‌کند. او چشمش را می‌مالد و دوباره با تعجب نگاه می‌کند و می‌بیند حدود دویست نفر از زوایای مختلف در حال پرتاب سنگ به طرف آنها هستند. همه بابی‌ها می‌ترسند و متواری می‌شوند.

حسینعلی (از ترس می‌لرزد و فریاد می‌زند): فرار کنید! در رید! فقط اسبا رو بردارید بریم.

۶۷. روز/خارجی/ اردوگاه اطراف باغ بدشت

با طلوع خورشید، اثری از بابی‌ها دیده نمی‌شود. سید و یارانش وارد اردوگاه می‌شوند و اموال را پیدا می‌کنند.

تازه داماد جواهرات همسرش را پیدا می‌کند و اشک شوق می‌ریزد. سید از پشت دستی روی شانه‌ی تازه داماد می‌گذارد و او خود را در آغوش سید می‌اندازد و اشک می‌ریزد. سید با لبخند سری تکان می‌دهد.

۶۸. روز/خارجی/جاده سرسبز

چاپار ۲ سوار بر اسب در جاده می‌تازد. یک فردعابر بومی سوار بر گاوی در حال گذر است.

چاپار ۲: دنبال دهستان "نیالا" می‌گردم.

عابر بومی: از کنار رودخانه ی "مهربان یانکا" برو. اگه سریع بری تا اذان ظهر می‌رسی.

چاپار ۲ (دستش را بالا می‌آورد): ممنون

۶۹ روز/داخلی/ مسجد نیالا

صدای اذان بلند می‌شود چاپار ۲ وارد مسجد می‌شود و نماز جماعت را بین اهالی این روستای مازندرانی اقامه می‌کند. او بعد از نماز کنار امام جماعت می‌نشیند و نامه‌ای را به او می‌دهد. امام جماعت با خواندن مطالب داخل نامه عصبانی می‌شود.

امام جماعت نیالا: چنین فتنه‌ی بزرگی توی بدشت اتفاقی افتاده؟

چاپار ۲: بله خودم این نامه رو از سید بدشتی گرفتم.

امام جماعت با تأسف سری تکان می‌دهد.

۷۰ روز/خارجی/ بیرون مسجد

نمازگزاران از مسجد بیرون می‌آیند. صغری، که یک زن هراسان و بچه بغل است، جلوی امام جماعت را می‌گیرد.

امام جماعت: سلام صغری خانم. چیه چرا هراسانی؟ معصومه خوبه؟ خدیجه و بی بی

خوبن؟ علی اکبرت چطوره؟ این حسین کوچولوی ما چطوره؟

صغری (خسته): الحمد لله زیر سایه سیدالشهداء (ع) همه مون خوبیم...

امام جماعت (دستت بر سر حسین می‌کشد): الحمد لله. آقا حسین؟ ما نماز می‌خونیم تو

برای ما کن. باشه؟ (رو به صغری) چی شده خواهر؟

صغری: یه جماعت عجیبی که چندین مرد و یک زن بودند با هم به حمام رفتند و علناً

فساد می‌کنند.

امام جماعت (سری تکان می‌دهد): می‌دونم چه کسانی هستن. اینا دارن از بدشت

برمی‌گردن. گردن شونو می‌شکنیم.

۷۱. روز/خارجی/جاده

محمدعلی بارفروشی و زرین تاج توی یک درشکه نشستند و با هم یک ترانه را با صدای

بلند همخوانی می‌کنند. مردم نیالا به رهبری امام جماعت به آنها اشاره می‌کنند و به طرف

آنها مقتدرانه حمله می‌کنند. حسینعلی جیغ زنان از زیر دست و پای مردم سرش را تکان

می‌دهد. بارفروشی با لباس زنانه فرار می‌کند. چند زن هم به زرین تاج مشت می‌زنند و

او آنها را با فتوهایش تهدید می‌کند و آنها می‌خندند.

۷۲. روز/داخلی/مسجد بارفروش

سعید العلما (بالای منبر سخنرانی می‌کند): ای مسلمانان بدانید که افرادی با عنوان

باییت بر علیه دین مبین اسلام قصد دشمنی دارند. بعضی از آن افراد را می‌شناسم و

در درس‌های من حاضر بودند اما اگر مخالف حرف آنها چیزی می‌گفتم جنجال‌های بزرگی

به راه می‌انداختند. وای به حال الآن که محمد شاه قاجار هم مرده و تا ناصرالدین بخواد جایگاه خودشو پیدا کنه، کشور بی‌ثباتی داره و این بابیه کذاب هم منتظر فرصت می‌خوان با سلاح و نفر به جنگ علنی با شما بیان. حتماً باید چاره‌ی کار را ببینیم و به قول معروف علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد.

۷۳. روز/خارجی/ سبزه میدان

حسین بشرویه‌ای و همراهانش در شهر سنگرسازی می‌کنن و اسلحه به دست می‌گیرند. یارانش با ناراحتی وارد سنگر می‌شوند.

محمدعلی بارفروشی: سعید العلما به همه مردم گفته که ما چه جور آدمایی هستیم. واسه همین هیچکدوم از اهل محل حاضر نشدن بهمون نون بفروشن.

حسین بشرویه‌ای: خب پس سخت شد! بهتره یه امان نامه بنویسم و بگم حالا که قصد هدایت شدن ندارید، بگذارید ما از اینجا بریم و مردم جاهای دیگه رو بابی کنیم! محمدعلی بارفروشی سری تکان می‌دهد.

۷۴. روز/خارجی/جاده علی آباد

لاریجانی‌ها بابیه را به خسرو قادیکلایی می‌دهند.

لاریجانی ۱: سلام علیکم آقا خسروی قادیکلایی

خسرو: سلام علیکم لاریجانی‌های بزرگوار

لاریجانی ۲: سلام برادر، این جماعت ملحد که می‌بینی، جایی توی شهر و دیار ما ندارن. ما تا اینجا مراقب بودیم فتنه‌ای نکنن تو هم با افرادت مراقب باش که در بقیه‌ی مسیر، اینا جایی گیر نکنن.

خسرو: باشه داداش به روی چشمم. سلام و ارادت ویژه‌ی ما رو به سعیدالعلما برسونید. با لبخند با هم دست می‌دهند و خداحافظی می‌کنند و بابیه تحت الحفظ یاران خسرو حرکت می‌کنند.

۷۵. روز/خارجی/ساحل رودخانه ای کنار جنگل

یاران خسرو کنار رودخانه وضو می‌گیرند. بعضی بابی‌ها به هم چشمک می‌زنند و کنار آنها شروع می‌کنند به وضو گرفتن.

خسرو قامت می‌بندد و یاران او پشت سرش نماز می‌خوانند. بابیه هم با همان‌ها نماز می‌خوانند. وقتی همه وارد رکوع می‌شوند چند تن از نگهبانان خسرو که مراقب بودند بابیه فرار نکنند به هم نگاه می‌کنند و آنها هم انتهای صف قامت می‌بندند. خسرو سر بر سجده می‌گذارد. وقتی سر از سجده برداشت، پشت سر او همه مسلمانان سر از سجده برداشته می‌نشینند اما یاران حسین بشرویه‌ای، با شمشیرهای کشیده می‌ایستند و در یک لحظه شمشیرها بر سر نمازگزاران فرود می‌آید و رنگ رودخانه از خون شهدای نمازگزار سرخ می‌شود.

۷۶. روز/خارجی/ ورودی روستای افرا

مردم از هر سن و سالی در حال برگزاری مراسم عزاداری حسینی هستند. حسین بشرویه‌ای و محمدعلی بارفروشی و زرین تاج با هم جلسه گذاشته اند.

زرین تاج: علیمحمد به من پیامی فرستاده که چون توی ماکو زندونیه ماها باید بریم توی یه قلعه، از اونجا به مسلمونا فشار بیاریم که اونو ولش کنن.

بشرویه‌ای: پس اول یه تبلیغ کوچولو می‌کنم اگه قبول کردن که از ما هستن. اگه قبول نکردن؟

زرین تاج: قبول نمی‌کنن. اینا از سر تا پا سیاهپوش سرورشون هستن حرف یه زن قرمزپوش مثل منو یه مرد سفیدپوش مثل تو رو گوش نمیدن. فتوا دادم خونشون حلال!

محمدعلی بارفروشی: اتفاقاً اینطوری بهتره چون پول و ملزومات جنگی و آذوقه‌شونو می‌تونیم برداریم.

و هر سه نفر وحشیانه می‌خندند.

۷۷. شب/خارجی/روستای افرا

کلبه‌های چوبی که سقف کاهی داشتند به آتش کشیده می‌شوند. زنی که کودکی در آغوش دارد از کلبه‌اش بیرون می‌آید. بشرویه‌ای شمشیرش را بلند می‌کند و پایین می‌آورد. زرین تاج با دیدن خون روی شمشیر وحشیانه می‌خندد.

۷۸. روز/خارجی/روستای افرا

بایه خاکسترها را کنار می‌زنند و طلاها و جواهرات و اسلحه‌ها را برمی‌دارند. و کیسه‌های آرد و حبوبات را به قلعه طبرسی می‌برند.

حسین بشرویه‌ای: هر ۱۳۰ نفر و قتل عام کردیم.

زرین تاج: این کادوی تولد خفن برای علیمحمد باب‌ه! تا من می‌رم آرایشمو غلیظ کنم سرهای اینا رو از بدنشون جدا کنید.

چند نفر نیزه‌هایی برداشته، سر نیمه سوخته‌ی شهدا را بالای آن می‌گذارند و نیزه‌ها را مثل درخت جلوی قلعه طبرسی می‌کارند.

۷۹. روز/خارجی/ جاده سرسبز

مهدی‌قلی همراه با چند نفر از یارانش سوار بر اسب می‌تازد.

مهدی‌قلی: دیر برسیم عباس‌قلی همه رو تار و مار می‌کنه و توفیق شکست اون اراذل و اوباش رو از دست می‌دیم! (اسب را هی می‌کند و تندتر می‌تازد).

۸۰. روز/خارجی/روستای افرا

مهدی‌قلی صحنه‌های کلبه‌های سوخته، سرهای بریده روی نیزه و پیکرهای دریده شده را می‌بیند و متحیر می‌شود و به طرف عباس‌قلی که زودتر از او به محل واقعه رسیده می‌رود و او را در آغوش گرفته، اشک می‌ریزد.

مهدی‌قلی: عباس قلی... ببین ماه محرم به کجا اومدیم... ببین چه کردند با عزاداران ارباب؟

عباس قلی: اینجا کربلاست آقا مهدی، اینجا کربلاست...

مهدی‌قلی: من می‌رم نیروهای بیشتری برای دفع این حمله‌ها بیارم. الساعه برمی‌گردم.

۸۱. شب/خارجی/بیرون قلعه

ماموران عباس‌قلی (بو می‌کشند و هممه می‌کنند): چقدر بوی نفت میاد...

ناگهان اقامتگاه‌های چوبی آتش می‌گیرند.

عباس قلی (رو به دو تن از یارانش): محمد حسن! کریم اشرفی! دیدیدش؟

محمد حسن: بله قربان. دارم می‌بینمش (شلیک می‌کند) اسبشو زدم. بزنی‌دش.

کریم اشرفی (نشانه می‌گیرد): دیدمش (شلیک می‌کند) زدمش! الله اکبر!

همه با هم فریاد می‌زنند: الله اکبر! الله اکبر!

چند نفر از بایه با شلیک به طرف ماموران عباس‌قلی و مهدی‌قلی، از قلعه بیرون آمده،

زیر شلیک‌های پراکنده جنازه را به قلعه انتقال می‌دهند.

۸۲. شب/داخلی/داخل قلعه

محمدعلی بارفروشی: ملا حسین بشرویه‌ای هم که مرد! حالا چیکار کنم؟

زرین تاج: خاک دیگه! بنواز گودال کنار دیوار قلعه. اسبشم باهاش بنواز همونجا که

احترامش بیشتر حفظ بشه!

محمدعلی بارفروشی: اینو می‌دونم. از اون نظر که یاران خراسانی رو می‌خواستیم

بفرستیم پیش باب باید چیکار کنم؟! بی خراسانی شدیم!

زرین تاج (بی‌خیال شانهای بالا می‌اندازد): این نشد یکی دیگه!

میرزا محمد حسن (جلو می‌آید): این ملا حسین همونی نبود که می‌گفتید وجودش علت

بی‌نیازی خداست!؟

زرین تاج: زر نزن دیگه بگیر این شمشیر و کلاهش مال تو! (رو به بارفروشی) بهش بده!

محمدعلی بارفروشی شمشیر و کلاه را به او می‌دهد.

زرین تاج: اسمتم از این به بعد صدا می‌کنیم سپهسالار جند حق!

محمدعلی بارفروشی جلوی خنده اش را می‌گیرد. محمد حسن خوشحال می‌شود و می‌رود.

محمدعلی بارفروشی: به نظرت این خر کرده چقدر می‌تونه دووم داشته باشه؟

زرین تاج: تا وقتی کفگیر بخوره به ته دیگ!

(چند ماه بعد)

تعداد باییه کمتر شده و هرکس مانده هم خسته و گرسنه است.

زرین تاج: انقدر اسب خوردم دیگه خسته شدم مخصوصاً این آخری که از زیر قبر

بشرویه‌ای درآوردم!

محمدعلی بارفروشی: شاید بتونیم با اعلام تسلیم شدن دوباره اینا رو سر نماز بکشیم و

فرار کنیم توی یه قلعه‌ی دیگه.

زرین تاج (کاغذی باز می‌کند): اینو دیروز از پای کفتر باز کردم. می‌گه انگلیس تمام

ایرانو انداخته توی قحطی. بهتره اینجا نمونیم. جهنم بیرون منتظر مونه!

محمدعلی بارفروشی (بلند می‌شود): پس بلند شو! باید عجله کنیم! این یارو ناصرالدین

شاه دیگه مثل محمدشاه زیادم پخمه نیست تا تنور داغه نون رو بچسبون!

۸۳. روز / خارجی / بیرون قلعه

بایه یکی یکی بیرون می‌آیند و مأموران دولتی مراقب هستند که فرار نکنند. مأموران

جواهرات دزدیده شده توسط بایه را به عباس قلی و مهدی قلی می‌دهند.

مهدی قلی: همه‌ی جواهرات باید به صاحب اصلیشون برگرده.

مأموران: بله قربان!

عباس قلی با لبخند سری تکان می‌دهد.

۸۴. روز / داخلی / خانه‌ی دالکورکی

آرنولد و دالکورکی روی یک نقشه خم شده‌اند.

آرنولد: برای خاورمیانه‌ی جدید باید این نقاط افغانستان و جنوب از ایران جدا بشه.

درباره‌ی همه‌ی کشورهای اسلامی برنامه ویژه داریم.

دالکورکی: این همون چیزیه که همه‌ی توان ما هم روش متمرکز شده. توی پروژه

یهودی‌سازی، اولویت با تصرفاته. ما تونستیم قسمت‌های مهمی رو از کشورهای اسلامی

جدا کنیم. این یه قدرته که بتونیم قوانین جدیدی برای کشورهای جدید تعریف کنیم.

ما می‌تونیم علی‌محمد رو از شمال به عکا منتقل کنیم و تغییر دین مسلمونا رو از حوالی معبد مورد علاقه یهودی‌ها ادامه بدیم.

آرنولد: ما این کار رو همزمان با شما داریم ادامه می‌دیم و مانکجی، مامور اطلاعاتی ما توی ایران بدجوری ارتباط با آخوندف و مهره‌های منتخبش از جمله زرین تاج و دیگران برقرار کرده. فعلاً قحطی ایران تحت مدیریت ماست و مهره‌های ما عرصه رو برای مسلمونا تنگتر می‌کنن. این بدجوری به نارضایتی جمعی کمک می‌کنه تا هم به دین جدید در بیان هم توانایی رزمی خودشون رو از دست بدن. از طرفی هم می‌تونه شاه رو متقاعد کنه با ما حتی قراردادهای ۱۵۰ ساله ببنده.

دالکورکی: بازه داری فله‌ای برنامه‌ریزی می‌کنی؟

آرنولد: باید قبول کنی که خیلی چیزا فله‌ای به دست میاد! راستی اگه اون تحفه رو کشتنش چی؟

دالکورکی: کی؟ علی‌محمد مشنگ؟

آرنولد: آره. چیکار می‌کنی اگه اعدامش کردن؟

دالکورکی: منو دست کم گرفتی؟!

آرنولد با خنده به پیشانی‌اش می‌زند.

۰۸۵. روز/خارجی/پشت درشکه

زرین تاج و سه مأمور دیگر پشت درشکهای نشست‌ه‌اند و چند سوار نظامی از اطراف مراقب آنها هستند.

مأمور ۱ (رو به زرین تاج): بعد از اعدام محمدعلی بارفروشی، بعضیا هنوز دارن قسر در می‌رن!

مأمور ۲: ولش کن! ضعیفه‌ست!

مأمور ۳: ضعیفه چه هند جگرخوار باشه و چه این زن فاسد و قاتلی که معروفه به هنده، به خودی خود دردرس بزرگیه.
درشکه می‌ایستد.

درشکه چی: رفع حاجت!

مأمور ۱ و ۳ از درشکه پیاده می‌شوند. زرین تاج یواشکی کاغذی را به طرف مأمور ۲ پرت می‌کند. مأمور ۲ سریع نامه را توی جیبش مخفی می‌کند و با ترس به اطراف نگاه می‌کند. زرین تاج شصتتش را به نشانه رضایت بالا می‌برد!

۸۶. روز/ خارجی/ درب خانه‌ی محمدعلی زنجانی

محمدعلی زنجانی کاغذی را از چاپار گرفته و باز می‌کند و لبخندی شیطانی می‌زند.

۸۷. روز/ خارجی/ درب خانه‌ی یحیی دارابی

یحیی دارابی کاغذی را از چاپار گرفته و باز می‌کند و لبخندی شیطانی می‌زند.

۸۹. روز/ خارجی/ درب خانه‌ی عظیم ترشیزی

ترشیزی کاغذی را از چپار گرفته و باز می‌کند و لبخندی شیطانی می‌زند.

۹۰. روز / داخلی / مسجدی در زنجان

محمدعلی زنجانی (بالای منبر می‌رود و با صدای بلند مردم را مخاطب صدا می‌کند): آهای!

امروز دست قدرت می‌تواند باطل را از حق جدا کند! بیا بید از من پیروی کنید! ابرقدرت

پشتیبان ماست و دیگر همه چیز تمام شد!

۹۱. روز / خارجی / قلعه نیریز

دوست یحیی ۱: برادر بزرگتر زین‌العابدین خان رو کشتیم.

یحیی دارابی: خب که چی؟! مخالف بوده!

دوست یحیی ۲: فقط خودش نبود آخه، همه ی اهل و عیالش رو هم کشتیم. احساس گناه

دارم.

یحیی دارابی: احساس گناه رو بریز دور! این حس مال دین قبلیه، توی دین جدید هرگز

چنین حسی نباید داشته باشیم.

دوست یحیی ۳: اگه دولتیا بیان سراغمون؟!

یحیی دارابی: عمراً گلوله‌ی توپ اونا روی ما نمی‌تونه اثر کنه، هرچی به ما شلیک کنن

کمونه می‌کنه طرف خودشون!

۹۲. روز / خارجی / قصابی

ترشیزی ۳۴ نفر را در کشتارگاه دور هم جمع می‌کند.

ترشیزی: نقشه اینه؛ کشتن شاه و امام جمعه تهران و امیرکبیر!

۹۳. روز / خارجی / بازار زنجان

راسته‌ی بازار زنجان در آتش می‌سوزد. چند بابی همچنان که در بازار آتش افروزی می‌کنند با هم گفتگویی دارند؛

بابی زنجانی ۱: همه‌ی شیعیان رو انداختیم بیرون!

بابی زنجانی ۲: جواهرات و اسلحه‌هاشونم دزدیدیم!

بابی زنجانی ۳: دزدی چیه! مگه نمی‌دونی اندازه یک سال خشکبار و آجیل و حبوبات و

غلات رو (با تاکید) از خونه‌ی اونا برداشتیم!

بابی ۲ (انگار چیزی فهمیده باشد): آها پس برداشتیم!

هر سه بین آتش بازار وحشیانه می‌خندند.

۹۴. روز / خارجی / اردوی بابیه در نیریز

یحیی دارابی: ای مردم! بدانید و آگاه باشید که اگه ما رو تنها بگذارید می‌رید جهنم!

هیچ گلوله‌ای روی ما اثر نمی‌کنه!

یک نفر از میان اردو: دولتی‌ها با توپ و تفنگ اومدن! فرار کنید!

یحیی دارابی: بیخود فرار نکنید! هیچی نمیشه!

در همان لحظه از طرف مقابل یک گلوله شلیک می‌شود و خیمه‌ی یحیی دارابی سوراخ

می‌شود و کسی که پشت آن ایستاده بود کشته می‌شود.

یکی از اهالی: پس چطور شد؟

یحیی دارابی (هول می‌شود): نه! اینطوری همیشه! جمع کنید بریم قلعه خرابه!

۹۵. روز / خارجی / نماز جمعه تهران

یکی از بابیه پشت سر امام جمعه ایستاده و می‌خواهد او را سر نماز ترور کند. اما وقتی می‌ایستد ساطور قصابی از زیر لباسش می‌افتد و نمازگزاران با تعجب به او نگاه می‌کنند.

۹۶. روز / داخلی / قلعه علی‌مردان خان زنجان

محمدعلی زنجان‌ی و رضا و صالح و بقیه بابیه وارد قلعه شده، فریاد زنان، محافظان قلعه را به گلوله می‌بندند.

۹۷. روز / داخلی / قلعه نیریز

یکی از طرفداران دارابی: ما به پشتوانه پدرت خیلی قبولت داشتیم.

یحیی دارابی: پس چی؟ چی خیال کردی؟ اصلاً هیچ شکی نباید به من داشته باشید! الآنم با یه دعای مخصوص که خودم از حضرت گرفتم شما رو محافظت می‌کنم.

یحیی دارابی کاغذی را به چند تکه تقسیم می‌کند و با قلم چیزهایی روی آن می‌نویسد.

۹۸. روز / خارجی / زندان ناصرالدین شاه

همه‌ی ۳۴ نفر از دوستان ترشیزی دستگیر شده‌اند. در قسمت زنانه‌ی زندان هم زرین

تاج از پشت میله به اطراف نگاه می‌کند و با شیطنت می‌خندد.

۹۹. روز / خارجی / خانه‌ی مجدالدوله زنجانی

رضا و صالح و چند بابی دیگر درب خانه را می‌شکنند و وارد خانه‌ی حاکم زنجان می‌شوند.
زنان فریاد می‌زنند و فرار می‌کنند

رضا: مجدالدوله! محمدعلی زنجانی دستور داده که تو دیگه حاکم زنجان نیستی!

صالح: یا با زبون خوش میای قلعه‌ی محمدعلی زنجانی، یا دختو میاریم!

مجدالدوله درحالیکه دستش را بالا گرفته به گوشه‌ی ای اشاره می‌کند و رضا و صالح با گلوله‌ی فراشان از پا درمی‌آیند و خیلی سریع پخش زمین می‌شوند.

مجدالدوله: عالی بود عبدالله بیگ.

۱۰۰. روز / داخلی / قلعه نیریز

چند نفر از کسانی که با نخ آن کاغذها را از گردن آویزان کردند هم به ضرب گلوله کشته می‌شوند. بقیه ساکنین قلعه به هم با شک نگاه می‌کنند. یکی از آنها انگشتش را کنار شقیقه می‌چرخاند و همه متوجه خل بودن یحیی دارابی می‌شوند و یواشکی قلعه را ترک می‌کنند.

۱۰۱. روز / داخلی / زندان ناصرالدین شاه

محمود کلاتر وارد زندان می‌شود.

محمود کلاتر (رو به ترشیزی): مردیکه دهن لق! حتماً تو منو لو دادی!

ترشیزی: زرشک! خودت کیو لو دادی! خوبه یکی از بزرگترین عاملان قحطی خود تو بودی!
ما رو می‌خوای سیاه کنی؟

محمود کلاتر (دستانش را دور میله زندان مشت می‌کند): من که اصلاً همه رو لو دادم!
محمود کلاتر با کمی دقت زندان زنانه را که فقط زرین‌تاج در آن محبوس است نگاه
می‌کند.

محمود کلاتر (متعجب): اون چیه! هنده رو هم گرفتن؟

ترشیزی: دکی! مگه نشنیدی قررره العین؟! البته همون هند جگرخوار که گفتی
درست‌تره! بله! افتاده توی هلفدونی تنه‌ی لشش! دم به دقیقه هم یکی یکی ما رو
می‌شمره معلوم نیست چه مرگشه! همون قدوس و باب‌البواب رو هم پخ پخ کردن! ما
رو ببین! عجب خری بودیم که با این اسکل بازیای اینا مچل شدیم! ولی اینم بگما... یزد و
زنجان هنوز شلوغه!

محمود کلاتر با تعجب پس کله‌اش را می‌خاراند.

زرین‌تاج (از زندان زنانه به زندان مردانه نگاه می‌کند و آنها را می‌شمارد): نه یکی؟ نه
تا! دو نه تا؟ هجده تا! سه نه تا؟ بیست و هفت تا! چهار نه تا؟ سی و شیش تا! ولی اینا که
سی و پنج نفرن! خب لابد با شاه میشن سی و شیش تا! پس در نتیجه چی میشه؟ چهار
مرحله ازدواج دین جدید من با شاه! اون حتماً قبول می‌کنه.

زرین تاج عدد چهار را با دستش نشان می‌دهد و وحشیانه می‌خندد و بعد با گریه و خنده‌ای دیوانه‌وار میله‌های زندان را می‌شمارد.

۱۰۲. روز/خارجی/قلعه علیمردان خان

قوای دولتی به طرف قلعه شلیک می‌کنند و بایبان هم به طرف آنها شلیک کرده، بعد از عقب نشینی، قوای دولتی موفق می‌شوند یک سنگر را تصرف کنند.

کسی فریاد می‌زند: بازار آتش گرفت!

مردمی که به کمک سپاه دولتی آمده بودند به طرف آتش‌سوزی می‌روند و یاران محمدعلی زنجانی دوباره سنگر را پس می‌گیرند و فحاشی می‌کنند.

امیر تومان (به لشکر امر و نهی می‌کند): محاصره رو تنگ کنید! محاصره رو تنگ کنید!

آهای گردان ناصری! چرا از گردان شقاقی پشتیبانی نمی‌کنی؟ سرتیپ فوج شانزدهم!

خیلی داری بی‌حال می‌جنگی! اخراج!

۱۰۳. روز/داخلی/ کاخ ناصرالدین شاه

امیرکبیر کلنل شیل، سفیر انگلیس در ایران را احضار کرده است.

امیرکبیر: جناب کلنل شیل! ما می‌دونیم که کشور شما با تبانی با کشور روسیه علیه

امنیت ملی ایران دخالت‌هایی داشته و هرچند گناه خیانتکاران داخلی قابل بخشش

نیست، ولی کارهای امثال شما از دید ما پنهان نمونه. پس بهتره خودتون سیرک مضحک

باییه، از جمله فتنه‌ی محمدعلی زنجانی رو جمع کنید.

کلنل شیل: نمی‌خواهم! نمی‌خواهم!

امیرکبیر: لعنت خدا بر جان شیطان. (به درب خروجی اشاره می‌کند): بیرون!

کلنل شیل می‌رود.

امیرکبیر (چند سردار را احضار می‌کند): اگه محمدعلی زنجانی رو دستگیر نکنید و دست بسته اینجا نیاریدش تویبخ می‌شید! خیلی جدی بگیرید و هرجوری هست فتنه رو تمام کنید.

سرداران به امیرکبیر احترام نظامی می‌گذارند و سریع می‌روند.

۱۰۴. روز/خارجی/ جاده‌ی کنار قلعه

چند بابی به فرخ خان می‌گویند ما تسلیم شدیم.

بابی زنجانی ۱: بیا می‌خوایم مخفیگاه محمدعلی زنجانی رو بهت لو بدیم.

بابی ۲: باید از همین پشت جاده بری.

بابی ۳: وقتی برسی سنگرهاش پیدااست.

فرخ با یارانش می‌رود و بین راه متوجه می‌شود سنگرها نمادین است اما تا می‌خواهد

برگردد دیر شده و از چهار طرف به او و یارانش شلیک می‌شود.

۱۰۵. روز/ داخلی/ کاخ ناصرالدین شاه

امیرکبیر و ناصرالدین شاه، با حدود سی عالم دینی دور تا دور نشسته‌اند و جلسه

گذاشتند. دالکورکی هم بین آنها نشسته. قاصدی وارد می‌شود.

قاصد (ادای احترام می‌کند): قربان به سلامت باشند. اراذل و اوباش محمدعلی زنجانی که در فرقه ی بابی وارد شدند، یاران فرخ خان رو غافلگیر کردند و کشتند و سرها از تن جدا کردند اما متأسفانه سرنوشت فرخ خان بسیار سخت بود. (سرش را پایین می‌آورد)

ناصرالدین شاه (با تاکید): ادامه بده. موضوع جلسه امروز همینیه.

قاصد: بزرگان بنده رو عفو بفرمایید. محمدعلی زنجانی اول آهن داغ توی بدن فرخ فرو کرده و بعد گوشت تنش رو قیچی زده و وقتی از شدت شکنجه به شهادت رسید سر از تنش جدا کرد...

همه‌ی علما اظهار تأسف می‌کنند و بعضی هم آهسته اشک را از گوشه‌ی چشم پاک می‌کنند. دالکورکی با حالتی مرموز به اطراف نگاه می‌کند.

ناصرالدین: من در جلسه‌ی مناظره علمای تبریز با این فرد که اسم خودشو گذاشته باب حضور داشتم و دیدم واقعاً یک فرد احمق و بی‌سوادی هست. اون روز اشتباه بزرگی کردم و حماقتش رو جدی نگرفتم و گفتم شاید با وجود توبه نامه، وجودش در زندان باعث فروکش کردن این بلواها باشه. من اشتباه کردم. امروز من و مشاور بزرگم، امیرکبیر، قصد داریم از شما کسب تکلیف کنیم تا شر این مرتد کافر از سر اسلام و مسلمین برداشته شود. کسانی که موافق هستند اعلام آمادگی بفرمایند.

همه‌ی علما به نشانه تأیید سرشان را تکان می‌دهند. دالکورکی هم سرش را تکان می‌دهد و به فکر فرو می‌رود!

۱۰۶. روز / خارجی / حیاط خانه‌ای کنار قلعه

خانه‌ای که بعنوان سنگر استفاده می‌شد، بابی‌ها جمع بودند. آنها در یک لحظه درب خانه را نیمه‌باز می‌گذارند و عقب نشینی می‌کنند. قوای دولتی آرام وارد خانه شده، جواهرات و سلاح‌های زیادی در آن می‌بینند و مشغول جمع آوری غنائم می‌شوند که ناگهان غافلگیر شده و کشته می‌شوند.

۱۰۷. شب / خارجی / صحنه‌ی اعدام علیمحمد شیرازی

علیمحمد شیرازی همراه با یک نفر دیگر پای چوبه‌ی دار آورده می‌شوند.

مأمور نفوذی روس (یواشکی می‌گوید): من طناب دار رو می‌زنم تو سریع فرار کن.

با صدای اذان، نوبت اعدام فرا می‌رسد و بعد از آویزان شدن علیمحمد، مأمور شلیک می‌کند و دود زیادی بلند می‌شود. اما بجای علیمحمد فقط یک طناب پاره شده باقی می‌ماند.

مأمور نفوذی روس (با هیجان به کسانی که آنجا بودند رو می‌کند): راست بود! اون غیب

شده! علیمحمد واقعاً باب بوده!

همه با شک به هم نگاه می‌کنند.

افسر ایرانی: آخه چطور چنین چیزی ممکنه؟ اون هیچ دلیلی نداشت. هیچ نشونه و برهانی نداشت. باور کردنی نیست.

سربازی از دور داد می‌زند: علیمحمد باب، افتاده تو فاضلاب! علیمحمد باب، افتاده تو فاضلاب! علیمحمد باب، افتاده تو فاضلاب!

سرباز درحالی که طناب دار علیمحمد را مثل قلاده به دست گرفته، او را به طرف مأموران امنیتی می‌کشد.

سرباز (نفس نفس زنان نزدیک می‌آید): علیمحمد باب توی چاه اگوی دستشویی مخفی شده بود. بیهو دیدم از اگو صدای سرفه میاد. وحشت کردم. الانم تمام هیكلشو كثافت گرفته.

مأموران امنیتی بینی خود را گرفته، او را با کتک به سمت چوبه دار می‌برند.

علیمحمد: غلط کردم. گ؟ خوردم! غلط کردم! همه تقصیر دالکورکی بود. اون به من این کارها رو یاد داد.

مأمور امنیتی: کی؟ (رو به جوخه های اعدام) یه لحظه دست نگهدارید ببینیم داره اسم کیو می‌گه!؟

مأمور نفوذی روس: دروغ می‌گه! کافره! (به طرف علیمحمد حمله می‌کند) دروغ نگو كثافت (از فاصله‌ی نزدیک به او شلیک می‌کند و بعد از مردن علیمحمد عرق از پیشانی خود پاک می‌کند) بخیر گذشت.

ماموران امنیتی با تعجب و خنده به یکدیگر نگاه می‌کنند و با بی‌خیالی از آخرین اعتراف علی‌محمد عبور می‌کنند.

۱۰۸ . طلوع/داخلی/قلعه علی‌مردان خان

محمدعلی زنجانی رو به عبدالله: جواب نامه‌ی سامی افندی از عثمانی نرسید؟! عبدالله: چرا. گفت نمی‌تونم ظاهری بهتون کمک کنم.

محمدعلی زنجانی رو به احمد: راستی سرهنگ شیل جوابی نداد خبر مرگش؟

احمد: مهم نیست. گفت هرچی نیاز داری بهت میدم ولی اسم منو نیار. مستقیم وارد عمل نمیشه.

محمدعلی زنجانی (با ترس به روبرو اشاره می‌کند): چریک‌ها! چریک‌ها او مدن توی قلعه! اونا چریک ابهر رود هستن!

احمد(با ترس): چریک‌های انگوران هم باهاشون او مدن!

عبدالله (با وحشت): اونا هم چریک‌های اریادی هستن. اونا تا حالا فقط یه نفر شهید دادن.

محمدعلی زنجانی (چشمانش را می‌مالد و دوباره نگاه می‌کند): اینا چرا انقدر زیادن؟

چریک‌ها بسیار بیشتر به نظر می‌رسند و یاران محمدعلی زنجانی به هر طرف برمی‌گردند آنها را می‌بینند. یکی از آنها به احمد شلیک می‌کند.

احمد(در حال جان دادن): محمدعلی زنجانی! مگه نگفته بودی من حتماً حاکم حجاز

می‌شم؟ مگه نگفتی هیچیم نمیشه؟! الآن که دارم می‌میرم! سر هیچ و پوچ!

صالح (هراسان+رو به احمد): نه! من نباید مثل تو بمیرم! من خودمو برای حکومت مصر

آماده کرده بودم! (تیر می‌خورد) نه!(سریع روی زمین می‌افتد و می‌میرد).

محمدعلی زنجانی (در حال فرار دستش تیر می‌خورد و کشان کشان به گوشه‌ای مخفی

می‌شود و نفس نفس می‌زند): دیگه آخر خطه! همه چی رو باختیم! به همه چیز باختیم!

همه چیز! باورمون نمی‌شد که ممکنه خورشید طلوع کنه... شکست خوردیم.

۱۰۹ . روز/خارجی/بالای جنازه علیمحمد شیرازی

دالکورکی با راهنمایی مأمور نفوذی روس، و همراه با یک عکاس و یک طراح حرفه‌ای

بالای سر جنازه‌ی علیمحمد می‌روند.

مأمور نفوذی روس: چاره‌ای جز شلیک نداشتیم. در آخرین لحظات داشت اسم شما رو لو

می‌داد.

دالکورکی (با وحشت): چقدر خطرناک.

مأمور نفوذی روس: حالا می‌خواید با این جنازه چیکار کنید؟

دالکورکی: طبق برنامه می‌بریمش فلسطین. قراره با کمک انگلیس، منسوخ کردن اسلام

رو از اونجا کلید بزیم. اونجا یه کشور دیگه تأسیس می‌کنیم. چیزی شبیه به یک غده‌ی

سرطانی... چیزی به نام اسرائیل!

عکاس از جنازه عکس می‌گیرد و فضا تاریک می‌شود.

۱۱۰. شب/داخلی/فضای تاریک

دالکورکی در فضای تاریکی قرار گرفته، اطرافش نور قرمز و از روبرو نور سفید به او می‌تابد.

دالکورکی (با وحشت به دستان خون‌آلودش نگاه می‌کند و سعی می‌کند آن را پاک کند): من می‌دونستم اسلام چیه. من می‌دونستم مردم با اسلام خوشبخت میشن. چرا خون از دستان من پاک نمیشه؟ یعنی بخاطر مسموم کردن استاد الکیلانی، اون عالم دینی بوده؟ یا بخاطر دست داشتن من در شهادت شهید ثالث؟ و یا شهادت امیرکبیر؟ چرا خون از دستان من پاک نمیشه؟ یعنی بخاطر جنگ قلعه طبرسی بوده؟ یا فتنه نیریز؟ جنگ زنجان؟ یا... یا اون تصمیمی که درباره انتقال یهودیان به فلسطین گرفتیم؟ آیا دستان خون‌آلود من تاوان قتل‌های گذشته رو می‌دن؟ چرا پاک نمیشن؟ آیا این تاوان آینده‌ست؟

ندایی می‌آید: غزه...

دالکورکی: چی؟ من... من می‌دونم اسلام بهترین دینه. من حتی می‌خواستم مسلمون بشم... من می‌دونستم اسلام شیخیه نیست. اینو توی مطالعاتم فهمیده بودم... من می‌دونستم اسلام کارهای احمقانه اون علیمحمد و طرفداران احمقش نیست... اما من... من می‌ترسیدم اسلام پیروز بشه و تعداد کمی از مسلمونا... آره فقط چند نفر از اون

مسلمونای خالص مثل سید مجاهد... اونایی که شبها زمین رو می‌کنند و نماز شب می‌خوندن... ممکن بود به تعداد زیادی از دشمنانشون غلبه کنن... (به دستانش نگاه می‌کند) چرا خون از دستم پاک نمیشه؟ خون... خون... خون...

یادداشت پایانی:

پس از مرگ علیمحمد شیرازی، محمدعلی زنجانی دستگیر شد و به هلاکت رسید. یحیی دارابی و همدستانش نیز توسط خانواده مقتولین به قصاص محکوم شدند. همسر (پسرعموی) زرین‌تاج، غیباً از وی جدا شد و از قاتلین پدرش انتقام گرفت. محمود کلاتر به جرم ایجاد قحطی مصنوعی و همکاری با اوباش به اعدام محکوم شد. خانواده‌ی محمود کلاتر بخشی از میراث خود را وقف سیدالشهدا (ع) کردند. و امروز تمامی دل‌های آگاه منتظر تخریب معبد باب در حیفا هستند.

(والسلام)

(در صورتی که این فیلمنامه را مطالعه فرمودید، به‌عنوان حق الزحمه‌ی نویسنده، از یک ریال تا هر مبلغی که راضی هستید، به‌صورت مستقیم یا غیرمستقیم، به حساب جبهه‌ی مقاومت در یمن، لبنان، عراق و یا سوریه، مبلغی واریز فرمایید.)

توضیحاتی درباره استناد تاریخی این فیلمنامه:

در فیلمنامه «باب هفتم جهنم»، سیر داستانی به شیوه ی خطی پیش می‌رود و در پیرنگ چند نوع استناد داریم.

۱- مواردی عین واقعیت بود؛ سکانس‌هایی نظیر مناظرات دینی (که در شیراز و اصفهان و تبریز وجود داشت) یا اعتراف دالکورکی به اینکه می‌دانست اسلام بهترین دین است، و چگونگی لشکرکشی‌ها و حتی افتادن علیمحمد داخل فاضلاب، عیناً از تاریخ اقتباس شد و از طرف نویسنده هیچ اعمال سلیقه‌ای در ارتباط با آن وجود ندارد.

۲- برخی موارد با توجه به شواهد تطبیق داده شد؛ مثل تشابه اسمی زرین تاج قزوینی با زرین تاج (لقب زیور که همسر سابق دالکورکی بود) در اسناد اصلی کنار هم نبودند و بعد از مطالعه توسط نویسنده کشف شد.

۳- مواردی با توجه به قرائن تطبیق داده شد؛ مثل اختلاف خانوادگی محمود کلاتر و همسرش، به واسطه‌ی خود آرایبی زیور در اتاق بالای خانه‌شان. از طرفی جای دادن یک زن غریبه در داخل خانه به قدر کافی مسأله ساز هست از طرفی دیگر، شوقی افندی بهائی، در این خصوص دروغ بدی گفته! او در کتاب قرن بدیع می‌گوید طاهره (زرین تاج) خودش را مثل عروس خوشبو و آراسته کرد و همسر محمود کلاتر را نزد خود احضار کرد!!! (قطعاً واقعیت این بوده که همسر محمود کلاتر خودش متوجه تن‌آرایبی زرین تاج برای شوهرش شده و طبق اسناد زرین تاج بلافاصله از خانه‌ی کلاتر به بیرون

انداخته شده و به نقطه‌ی دیگری فرار کرده) و قرینه‌ی دیگری که در این خصوص داریم لیست اموال محمود خان کلاتر است که با دانلود و مطالعه متوجه می‌شویم مردی که حدود ۲۰۰ دکان و دکه در تهران داشته، وسایل خانه‌اش (جهیزیه‌ی همسرش) نبایست اینطور کم می‌بوده و از آن مهمتر اینکه همسرش جزو وراثت نبوده. قرینه‌ی دیگر اینکه محمود کلاتر به جرم خیانت و سازماندهی مجرمین و اغتشاشگران اعدام شده (یعنی به مرگ طبیعی نمرده) و تا آن زمان تنها اموالی که می‌شود گفت در لیست اموال او جزو کالاهای لاکچری هستند همان سرویس‌های چای‌خوری لندنی و پرده‌ها و روفرشی هندی می‌باشد. (که خیلی احتمال می‌دهم از مهمانان انگلیسی خود هدیه گرفته باشد).

۴- مواردی که با روند تاریخی تطبیق داده شد؛ مثل اشاره به رابطه با زن فاسد انگلیسی با علیمحمد و دیگران. این روند از طریق استناد به ماجراهایی که زرین‌تاج انجامش داد، زنان بلوندی که بعنوان رشوه بین رجال قاجاری رد و بدل می‌شدند، زنان یهودی که وارد خانواده‌های بزرگان و رجال سیاسی قاجار شده بودند و آنها را با امثال دالکورکی هماهنگ کرده بودند و همچنین ماجرای همسر ابراهیم خیرالله که به اتفاق شوهرش با بودجه بهائیان به آمریکا مهاجرت کرد اما با دیگر مردان وارد رابطه نشد و بنا به اعتراف خود بهائی‌ها (در کتاب جمال ابهی و کتاب کشف الحیل) این زوج توسط عباس میرزا بهائی و هوادارانش خائن تلقی شدند و...

۵- مواردی نیز مانند تطبیق دادن دعوی دروغین بابیت با جریان عزاقره و یا مثلاً حفظ مناجات خمس عشر توسط پستچی، با سلیقه نویسنده و به قصد یادآوری اتفاقات مهم وارد فیلمنامه شده است.

۶- بعضی از نام‌ها و عناوین نمادین هستند مثل شهیده صغرا و فرزندان شهید او که همگی به دست بهائیان به شهادت رسیدند.

۷- با تشکر از کتابخانه الکترونیکی قائمیه (علیه السلام)

(در صورتی که این فیلمنامه را مطالعه فرمودید، به‌عنوان حق الزحمه‌ی نویسنده، از یک ریال تا هر مبلغی که راضی هستید، به‌صورت مستقیم یا غیرمستقیم، به حساب جبهه‌ی مقاومت در یمن، لبنان، عراق و یا سوریه مبلغی را واریز بفرمایید.)

منابع:

۱. نامه ای از سن پالو/ با مقدمه و پاورقی از مرتضی آخوندی/ شفا، امان الله؛

۲. بهائیان/نجفی، محمدباقر؛

۳. بابیت و بهائیت در بستر تاریخ/ مولف ع - ایلپایی؛

۴. اظهارات و خاطرات/ ابوالحسنی، علی (منذر)؛

۵. استبداد، استعمار و بهائیت/حسنلو، امیرعلی!

۶. تبارشناسی بهائیت/جمعی از نویسندگان - سایت بهائی پژوهی؛

۷. تحلیل و نقد بهائیت/ روزبهانی، علیرضا؛

۸. مذكرات دالكوركى (نوشته كنياز دالكوروکى) ناشر: احمد موسوى فالى {عراق- کربلا}؛

۹. آشنایی با کتاب تنبیه النائمین/سایت بهائی پژوهی؛

۱۰. از شیخی گری تا بابی گری/رضانژاد، عزالدین؛

۱۱. بهائیت آنگونه که هست/ با آثاری از محیط طباطبایی... [و دیگران]؛

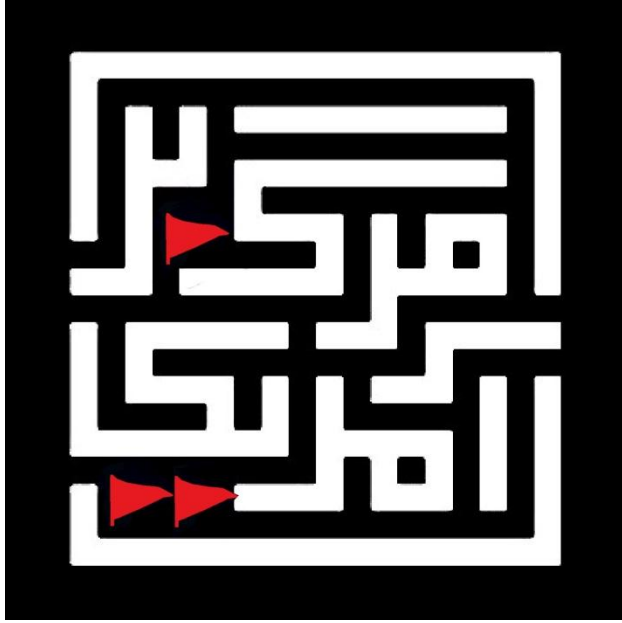
۱۲. تاریخچه پیدایش باب و بهائیت/ بورونی، علی؛

۱۳. عجز علی محمد شیرازی از پاسخگویی به سوئال علمای اصفهان: محمد محیط طباطبایی؛

۱۴. آسیب شناسی کتب تاریخی بهائیت و انتساب های نادرست/ محیط طباطبایی، محمد؛

۱۵. بهائیان دیگر چه میگویند؟ بی بهائی باب و بها/ خادمی، محمدعلی؛

۱۶. امشی بحشرات بهائی/ مرتضوی، محمد مهدی.



الله أكبر
الشيعة الأمريكية
الشيعة الإسرائيلية
الشيعة على اليهود
النصر للإسلام